

نام رمان : راتا

نویسنده: reyhane21 (کاربرانچمن نودوهشتیا)

( کتابخانه ی مجازی نودوهشتیا )

([www.98ia.com](http://www.98ia.com))







مامانم یه چشم غره بهم کرد و ظرف نقلی شکلات تلخا که خوراک من بودن رو، روی میز عسلی گذاشت  
مامانم: بچه بزرگ کن

دستم و دراز کردم و یه شکلات برداشتم

-بچه بزرگ کردی دیگه. یه دختر خوشگل و شیطون -چه خودشم تحویل می گیره خانم  
بابام خنده ای کرد و گفت: راتای من بایدم خودش و تحویل بگیره  
مامانم: بلههههههه

خیلی دوست داشتم معنی اسمم و می دونستم، بخاطر همین لب بابام و یه بوسه زدم و گفتم: بابا معنی اسمم چیه؟  
بابام لبخند مهربونی تحویل داد و به چشمم زل زد.  
-ینی فرشته بخشش و مهربونی.

-خو چرا همچین اسمی و رو من گذاشتید؟

-چون دختر من مثل فرشته ها میمونه. هم مهربونه هم می بخشه.  
یه تا ابروم و بالا دادم و لبم و گاز گرفتم.

-شاید مهربون باشم، ولی بخشش و گمان نکنم.

بابام اخم کمرنگی به صورتش گرفت.

-عه، راتا تو باید تو زندگیت یاد بگیری که ببخشی حتی اگه خیلی بهت ظلم شد.

-حالا که کسی بهم ظلم نکرده، ولی اگر به روزی این اتفاق افتاد، نمی تونم قول بدم که ببخشم.

-راتا هیچ وقت یادت نره یکی اون بالا هست که بر همه چی ناظره. هر کی ام به یکی ظلم کنه رو میبینه و خودش جوابش  
و میده. بعضی از آدمها به این موضوع واقفن و می بخشن. چرا؟ چون اولاً خدا رو دارن. دوماً برای اینکه خودشون به آرامش  
برسن

میبخشن. دنیا دوروزه، ارزش کینه توزی نداره دخترم

با حرفای بابام تو فکر رفتم. نمیدونم چرا هی رو بخشش تاکید می کرد. مامانم برای اینکه بحث و عوض کنه تک سرفه ای

کرد و گفت: خب رضا بجای این حرفا خبر خوب و بده، تا راتا خوشحال شه.

چهار زانو رو مبل نشستم و چهارچشمی به بابام زل زدم.

-چه خبری؟

بابام: آخر هفته قراره سه نفری بریم شمال و دریا. در ضمن شیرین خانم و بچه هاش که تو خاله شیرین صداس می کردی اونام  
از

تبریز راه میفتن به طرف شمال.

تا حرف بابام تموم شد یه جیغ خفیفی کشیدم و دستام و بهم کوبیدم.

-ایول، پس بعد دو ماه خونه نشینی، میریم دریا و ماهی

-بله دخترم

تا آخر هفته هر کاری که داشتم و به پایان رسوندم. ظهر چهارشنبه چمدونامون و بستیم که عصر راه بیفتیم. سوار ماشین شدیم. جاده

بدک نبود. خدارو باید شکر می کردیم که به ترافیک برنخوردیم. هوا کم کم رو به تاریکی رفت. سرم و نزدیک شیشه بردم و به تماشای جاده پرداختم. نیم ساعت بعد گوشی بابام زنگ خورد و مشغول حرف زدن شد. بعد چند دقیقه با چشمای گرد شده به بابام زل

زدم. خیلی تعجب کردم. هیچ وقت عصبانیت بابام و ندیده بودم، با داد و هوار حرف می زد. بابام گوشی و قطع کرد تا قصد پرت کردن گوشی و داشت، مامانم صداس و بلند کرد و با جیغ خفیفی گفت: رضا جلوت و نگاه کن تا بابام نگاهش و به جلو داد، یکدفعه هل کرد. فرمون و به طرف چپ چرخوند که تریلی رو به رو نزنه اما کار از کار گذشته بود. با ضربه فجیع و وحشتناکی به تریلی برخوردیم سه روز بعد...

به گفته یکی از پرستارا سه روز بیهوش بودم. وقتی چشمام و باز کردم، اول همه جا رو تار دیدم. یه پرستار بالا سرم بود. لبخندی بهم زد و گفت: خوبی عزیزم

دهنم خشک شده بود، نمیتونستم حرفی بزنم. بسختی از پرستار طلب آب کردم، ولی سرش و از روی نه تکون داد و گفت: متاسفم عزیزم

آب برات خوب نیست. صبر کن تا دکتر و صدا بزنم

پرستار از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دکتر اومد. دکتر نزدیک شد و وضعیتم و چک کرد.

دکتر: دخترم اسمت چیه؟

هیچی یادم نمی اومد. من حتی نمیدونستم کیم! چه برسه به اینکه بدونم اسمم چیه!

سرم و فقط تکون دادم.

-هیچی یادت نیما؟ نمیدونی اسمت چیه؟

-نه هیچی یادم نیست

دکتر: متاسفانه حافظه اش و از دست داده، ولی میتونیم خوش بین باشیم که به مرور زمان حافظش برگرده. ضربه ای که به

سرش وارد

شده خیلی شدید نبوده

پرستار سرش و انداخت پایین و آرام گفت: دلم برایش میسوزه آقای دکتر، پدر مادرش و که از دست داد، وضعیت خودشم که

تعریفی

نداره، فراموشی گرفته.

دکتر: خیلی سخته، خدا خودش کمکش کنه.

متوجه هیچ کدوم از حرفاشون نشدم. بعد از اینکه هردو از اتاق بیرون رفتند. سرم و به سمت پنجره چرخوندم و به اونجا زل زدم.

یک ماه از بستری شدنم گذشته بود. تو این مدت پرستارا به یه اسم صدام می زدند، راتا، که بعدا فهمیدم اسم شناسنامه. اونا می

گفتن پدرمادرت تو تصادف فوت کردند، ولی من یادم نمی اومد اصلا خانواده ای دارم که بخوام از دست داده باشم؟ دیگه از

موندن تو

بیمارستان کلافه شده بودم. یه شب به سرم زد از بیمارستان فرار کنم. بسختی لباس گیر آوردم و سر شب لباسای بیمارستان و

عوض

کردم. با کلی دید از همه طرف بالاخره موفق به بیرون اومدن شدم. بعد یک ماه یه نفس راحت کشیدم. مشغول قدم زدن

شدم، ولی رو به کجا؟ کی منتظرمه؟ اصلا کسی و دارم؟ وارد خیابون شدم. خیلی گشتم بود ولی پولم کجا بود آخه؟ از وضعیت

نکبت بارم گریم گرفت. رو صندلی پارک نشستم و به جلوم خیره شدم. دوست داشتم ای کاش بچه بودم و مثل این بچه ها بازی

می کردم. مامانم دستم و می گرفت و برام بستنی می خرید، باهم قدم می زدیم، ولی چه فایده که اینا فقط یه خیال محضه. شده

بودم یه آدم خنثی که نه میدونست هویتش چیه، نه میدونست کسی و داره که بره پیشش یا نه تنها چیزی که از خودم

میدونستم اسمم بود، راتا. از گشنگی دل ضعفه گرفته بودم، هیشکی ام دیگه پارک نبود، که ازش طلب کمک کنم. از رو نیمکت

بلند شدم و به طرف خیابون راه افتادم. نزدیک به یک ساعت راه رفتن به یه جیگرکی برخوردم. آخ که چقد دلم می

خواست، بدجوری هوس کرده بودم. به سمت آقایی که جیگرا رو رو زغال باد می زد، رفتم. قیافه مظلومی به خودم گرفتم و با

حالت بغضی گفتم: ببخشید آقا من خیلی گشتمه ولی، ولی هیچی پول ندارم، میشه در حقم پدری کنید و یه سیخ جیگر مجانی

بهم بدید.

صورتش اخمی به خودش گرفت و با صدای دل خراشی که اصلا به دل نمی نشست گفت: برو دختر پی کارت. من شماها رو

خوب

میشناسم، فقط بلدید با ظاهر مظلومانه جیگر مجانی بگیرید و برید. برو از اینجا تا پرتت نکردم تو خیابون

-بخدا من، اونطوری که شما فکر می کنید نیستم

-په اگه نیستی برو پی کارت اینجا نینمت

کلی تو دلم فحشش دادم، آخه اگه من پول داشتم، که نمی اومدم منت یکی مثل تو رو بکشم. بیخیال شدم و به ادامه راه رفتنم پرداختم. بدجوری دلم ضعف می رفت. تنها کسی که میتونست کمکم کنه خدا بود. سرم و رو به آسمون کردم و از ته دلم گفتم: خدایا من

بی کسم هیچ کسی و ندارم. خیلی گشمنه تو رو خدا یکاری کن امشب با شکم گرسنه نخوابم. جلوتر که رفتم یه گربه رو دیدم که روی یه

دیوار کوتاهی نشسته بود. کنارشم یه ساندویچ کوچک. یه نفسی کشیدم و یه خنده کوتاهی کردم. خدایا شکر که به حرفم گوش دادی.

گربه رو فراری دادم و ساندویچ و زود قاپیدم تا از دستش ندام. همونجا سریع از پاکت در آوردم و مشغول خوردن شدم. نون پنیر سبزی بود، با ولع تا آخرش نوش جون کردم. با اینکه سیر نشدم، ولی یذره از معدم که پر شد. نمی دونستم ساعت چنده؟ از بس راه رفته

بودم، پاهام خسته شده بودند. ماشالا چیزی که تهران زیاد داشت پارک بود. وارد پارک شدم. خیلی می ترسیدم، هیشکی نبود. از همه بدتر تاریک. با کلی خدا گفتن و صلوات فرستادن به گوشه ای رفتم و داخل همون چمن تو خودم مجاله شدم. به ثانیه نکشید که بخواب رفتم صبح که چشمام و باز کردم، باغبان پارک بالا سرم بود. زودی خودم و جمع و جور کردم و بلند شدم. سرم و پایین انداختم و سلام کردم

باغبان از لحاظ وضع و قیافه، یه مرد نسبتا مسنی با قدی بلند و لاغر اندام. لبخند مهربونی بهم زد و گفت: دخترم تو، توی پارک چرا خوابیدی؟ نگفتی یکی بیاد سروقتت و اذیتت کنه؟

وقتی هیچ سرپناه و خانواده ای ندارم، کجا برم تا هر روز و هر شب آواره پارک و خیابونا نشم؟! وقتی یکی آواره می شه چه حرفی برای گفتن داره؟ سکوت کردم و حرفی نزد.

باغبان لبخند ملیحی بهم زد و گفت: اشکالی نداره دخترم حرفی نزن ولی درست نیست یه دختر شبا تو پارک بخوابه اگه به پست یه آدم ناجور بخوری بدبختت می کنه. بهتره دیگه با خانوادت قهر نکنی و برگردی خونت. تو دلم گفتم: کدوم خانواده؟ کدوم خونه؟ این باغبونم دلش خوشه که من خانواده دارم

ادامه داد:

-صبحونه رو مهمون منی ولی بعدش قول بده که برگردی خونت؟

یه ساندویچ برام گرفت و با یه قند و چایی به دستم داد.

-بیا دخترم، صبحونت و بخور بعدش از اینجا برو.

خدا عمرش بده چقدر گرسنه بودم.

-مرسی پدر جان خیلی بهم لطف کردین

-خواهش می کنم دخترم

دستش و تو جیبش کرد و گفت: فکر می کنم پول برای برگشت نداشته باشی، این پنجاه تومن و بگیر. خورده نداشتم که بهت

بدم

وای خدایا این باغبون چقدر مهربونه. بدون اینکه من و بشناسه صبحونه بهم داد، الانم پول لبخندی زدم و گفتم: نه پدرجان بیشتر از این شرمندم نکنید، خودم میرم -این چه حرفیه، از چشمای پاک و معصومت معلومه چه دختر خوب و نجیبی هستی، دستم و رد نکن این پول و بگیر و همراه خودت داشته باش.

پول و گرفتم و تو دلم کلی خدارو شکر کردم که این سری ام تنهام نداشت و باغبون و جلو راهم گذاشت باغبون: دخترم من باید برم به کارم برسم، آگه کاری نداری من برم توام بهتره بری -چشم، بازم ممنون که امروز کلی بهم لطف کردین خدا عوضشو بهتون بده باغبون: آمین

تا موقعی که همون پنجاه تومن و داشتم، دلم سیر بود. ولی بعدش هیچی نداشتم که بخورم. وقتی به گدا و گدورای سرچهار راه که برای یه قرون که شکمشون سیر شه مجبور به گدایی میشدند، نگاه می کردم، هم برای اونا و هم برای خودم افسوس می خوردم.

یه شب بدجوری دل پیچه گرفتم نمی تونستم دست رو دست بذارم تا خوب شه. خودم و سر خیابون رسوندم، به هر کی که رد می شد

طلب کمک می کردم ولی انگاری کسی دلش به حال من نمی سوخت. بعد چند دقیقه یه دختری با سر و وضع لوتی مانند کنارم وایساد

آدامس خوردنش بدجوری رو اعصاب بود. یه نگاهی بهش انداختم و سرم و چرخوندم. یهو با دستش محکم به پشتم کوبید و گفت: چته

دختر؟ چرا از مردم کمک می خواستی؟ ببینم چیزی مصرف می کنی؟ نکنه معتادی؟ بیا بریم بسازمت



نگاه پر از نفرتی بهش انداختم و گفتم: خفه شو. برو عمه ات و بساز  
-الهی، عمم و که خیلی وقته ساختم، تو رو می خوام بسازم.  
-برو گم شو. از آدمایی مثل تو حاله بهم می خوره.  
-هه برو بابا لیاقتت اون گرگ های شبن.  
خدایا تورو خدا کمکم کن. دولا دولا به راه افتادم. داخل پارک رفتم، به گوشه به دور از مردم که یا گذر می کردند یا رو نیمکت  
نشسته  
بودند. با این که از دل پیچه تو خودم می لولیدم، ولی بدنم به این اوضاع عادت کرده بود. تو فکر بودم، یهو یه سایه جلوم  
افتاد. سرم و که  
چرخوندم، یه مرد بدترکیب با موهای ژولید و دست به سیگار پشتم وایساده بود. یه جیغ بنفشی کشیدم و تا خواستم فرار کنم  
دستم  
و گرفت. هر چی تلاش کردم که دستم و رها کنم نشد که نشد.  
-دستم و ول کن عوضی.  
-کجا کجا؟ امشب مال خودمی. خودم می سازمت.  
ای خدا چرا به پست هر کی می خورم میخواد من و بسازه.  
-تورو خدا ولم کن بذار برم.  
-نه جونم، بیا بریم فضا. فضا دوست داری؟  
یا خدا! این مرد چی واسه خودش بلغور می کنه. چشمام و بستم و تو دلم خدا خدا کردم. یهو صدای آخی شنیدم تا چشمام و باز  
کردم یه  
پسر جوون با تیپ شیک و زیبا دست اون بی غوار رو از پشت گرفته بود

-مزامح دختر میشی؟ بزمن له و لوردت کنم مفنگی

-غ... غلط کردم ولم کن.

-په برو گم شو، تا استخوانات و خورد نکردم.

مرد معتاد و تا دستش و ول کرد زودی از ما دور شد، سرم و بالا کردم، قیافه پسر تو تاریکی معلوم نبود. جلوتر اومد. حالا چهرشو تونستم

بینم. په پسر زیبا با دو تا چشم سبز، موهای بلند و یه ور، تپیشم که عالی بود. دستام و تو هم گره کردم و با صدای لرزونی گفتم: مرسی که من و از دست اون معتاد مفنگی نجات دادی.

پسر ابروهایش و تو هم کرد و خیلی جدی گفت: خواهش می کنم. در ضمن بهتره شما هم از اینجا زودتر برید. بعد گفتن حرفاش راهش و کچ کرد که بره. به نظر می رسید آدم خوبی باشه، می تونستم ازش طلب کمک کنم. از پشت سر صداش زدم.

-ببخشید آقا؟

-برگشت طرفم با همون جذبیه.

-بله؟

-میشه یه چیزی ازتون بخوام؟

-چی؟

-میشه بهم یکم پول بدید، تا یجیزی برای خودم بگیرم و بخورم. دو روزه چیزی نخوردم.

بدون اینکه چیزی بگه از تو جیبش بیست تومن در آورد و به سمتم گرفت.

-به قیافت نمی خوره نیازمند باشی! ولی بیا، یه چیزی برای خودت بگیر بخور گرسنه نمونی.

یه تشکر ازش کردم، زودی ازم دور شد.

به یه سوپری رفتم، یکم خوراکی برای خودم گرفتم و خوردم. چند روز بعد، شدم عین سابق. هیچی نداشتم که بخورم. لباسام دیگه قابل

پوشیدن نبودند. آستینام آویزون، پاچه های شلوارم خیس و گلی، کفش های پاره شده، صورتم از حالت طبیعی در اومده بود. لبهای خشک و ترک خورده، دست های کثیف و خاک آلود که به خاطر یه لقمه نون برای اینکه ته دلم و بگیره، مجبور می شدم کفش های مردم و تمیز کنم تا یذره پول کف دستم بندازن. بعضی وقتا هم می رفتم از میوه فروشی ها یا سوپری ها دزدی می کردم. شبام که کارتون خواب می شدم

دیگه از این وضع خسته شده بودم، دلم می خواست زودتر بمیرم و انقدر سختی نکشم. یه روزی مثل روزای دیگه که مشغول راه رفتن بودم یکی و دیدم سر چهار راه نشسته و گدایی می کنه. به طرفش رفتم یه کاسه گرد مسی دستش بود و می گفت به من بی پناه

کمک کنید. کنارش نشستم. نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه چرا اینجا نشستی؟

- شما گدایی می کنید چیزی ام گیرتون میاد؟

- نه زیاد ولی انقدری هست که بچه هام گشنه نمونن.

- میشه منم پیشتون بشینم و گدایی کنم؟

با حالت پرخاشگری کتفم و محکم گرفت و گفت: هوی دختر اینجا من گدایی می کنم توام آگه خیلی دوست داری گدایی کنی برو یه جا

دیگه نینمیت اینجا.

- ای ای ولم کن باشه میرم.

- یه زود تر برو.

از کنار گدا بلند شدم و به راه رفتن پرداختم. دلم نمی خواست گدایی کنم ولی چیکار می کردم چاره ای نداشتم، بیشتر مردمم تا به سر

و وضعم نگاه می انداختند، مسخرم می کردند. آخرشم یه چندرغاز گیرم می اومد. کم کم مجبور شدم با چند تا لوتی بگردم و عین اونا

شم. صبح تا عصر گدایی می کردم. شبام با چند نفر دیگه زورگیری و دزدی انقدر باهاشون گشتم که به کل اخلاق و حرف زدتم تغییر کرد

\* هیراد \*

جلو آینه ایستادم و دکمه های لباسم و بستم. به پیرهن سفید پوشیدم و به کت آبی نفتی ام روش پوشیدم. موهامم طبق معمول به ور زدم. عطر محبوبم و رو خودم خالی کردم و سویچ ماشین و به همراه عینک دودیم برداشتم. از پله ها پایین رفتم. به ساعت نگاهی انداختم. هشت و نیم بود، زودی از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. قبل از اینکه رانندگی کنم به منشی شرکت زنگ زدم.

-سلام، خانم قنبری من دارم میرم سر ساختمان، اگه آقای نعمتی اومدند، بگید دو ساعت دیگه میام شرکت، منتظرم بمونن.  
-چشم آقای مهندس.

ماشین و روشن کردم و به طرف ساختمان نیمه ساخت رفتم. خیابونا خیلی شلوغ بودند منم که عجله داشتم. چند دقیقه بعد فقط این ترافیک و کم داشتم پشت چراغ قرمز نگه داشتم. آرنجم و رو دسته ماشین گذاشتم و صبر کردم تا چراغ سبز شه. چند ثانیه بعد یه دختری آشنا بنظرم اومد. عینکم و برداشتم و خوب دقت کردم، کنار جدول نشسته بود و گدایی می کرد. هر چی فکر کردم که این

دختر کی می تونه باشه یادم نیومد که نیومد. چراغ سبز شد و بوق ماشینا در اومد. بدون توجه به اون دختر، به راه افتادم و به سمت

ساختمان رفتم. کارم که از اونجا تموم شد، یک راست به طرف شرکت حرکت کردم. از ماشین پیاده شدم و خیلی سریع وارد شرکت شدم. پله ها رو

دو تا یکی کردم و بالا رفتم. به نیم نگاهی به منشی انداختم و بعد سلام کردن، گفتم: آقای نعمتی اومدند؟  
-آقای نعمتی زنگ زدند گفتند مشکلی براشون پیش اومده امروز نمیتونن بیان. گفتن ازتون عذر خواهی کنم. در ضمن آقای پناهی تو دفترتون  
-باشه.

وارد دفتر شدم. شایان یکی از شرکای من تو این شرکت مهندسی بود. والته بهترین رفیق و شوهر خواهرم. شایان با لبخند همیشگی از جاش بلند شد و بعد دست دادن گفت: کجایی تو پسر؟ نیم ساعته منتظرتم گوشیتم که جواب نمیدادی!

رو صندلی کارم نشستم و بعد یه نفس عمیق گفتم: وای خسته شدم. رفته بودم سر ساختمون، گوشیم تو ماشین بود. چرا نیومدی اونجا؟

-بعدا میرم سر میزمن. هیراد ساختمان و بیخیال، یه فکری برای چک های ماه دیگه بکن، برگشت نخورن؟  
خودکار و دستم گرفتم و از استرس هی رو میزدم.

-نمیدونم. فوقش اگه جور نشد از بابام قرض می گیریم تا چک ها پاس شه

منم به یکی گفتم حالا اگه من نتونستم جور کنم تو به همون بابات بگو

-باشه

تا به خونه رسیدم ساعت نه شب بود.دیگه جونی تو تن نداشتم، همون جا رو مبیل ولو شدم و خوابم برد.  
\*یک هفته بعد\*

یه شب خیلی خسته بودم تا رسیدم، افتادم و بدون خوردن لقمه ای غذا به خواب رفتم.نزدیک صبح یه خواب عجیبی دیدم.  
همون دختری که یه هفته پیش گدایی می کرد، یهو از اون شکل گدایی در اومد و خیلی زیبا و تمیز جلوم وایساد.از خواب پریدم

صورتم کلی غرق کرده بود.نفس نفس میزد.پارچ آب و از یخچال در آوردم و با لبش دادم بالا.تا روشن شدن هوا درست نتونستم

بخوابم.صبح قبل رفتن به شرکت، یه دوش گرم گرفتم و لباسام و تنم کردم.این خواب بدجور من و درگیر خودش کرده بود.ناخودآگاه

بدون این که بفهمم به همون چهار راهی که اون دختر و اونجا دیدم، ظاهر شدم.همونجا نشسته بود و گدایی می کرد ماشین و کنار

زدم و کمی پایین تر پارک کردم.از ماشین پیاده شدم.از همون دور بهش زل زدم.خیلی برام آشنا می زد ولی یادم نمی اومد که کجا دیدمش.چند دقیقه بعد از اونجا بلند شد و به اطرافش نگاه کرد.چشمام و باز و بسته کردم.یادم اومد، این همون دختری بود که دو هفته پیش یه معتاد داشت اذیتش می کرد و بعد ازم پول خواست.آره این همون دختر بود.ولی چرا به این روز افتاده؟ برام قابل درک نبود.این دختر تو خواب من آخه چیکار می کرد.نمی تونستم اینجا وایسم و این دختر و تماشا کنم.تا خواستم سوار ماشین شم یه

صدای جیغ یه دختر اومد.پشتم و که نگاه کردم، دختر افتاده بود زمین، بی اراده به سمتش دویدم و کنارش نشستم.با نگرانی پرسیدم:خانم حالتون خوبه؟

سرش و بالا آورد.وای خدای من این دختر صورتش چرا انقدر در به داغون شده بود.؟به چشماش زل زدم، اون چشمای قهوه ایش برق خاصی داشتند.

یکدفعه مثل طلبکارا بهم پرید.

-چیه اومدی بدبختی من و بینی؟

-من؟

-نه په عمم

یهو زد زیر گریه، ولی بیشتر شبیه زار زدن بود تا گریه کردن.نمی تونستم اینجا بمونم. هر کی رد می شد، نگاهی می انداخت.کتفش و گرفتم که بلندش کنم، اما هی دستم و پس می زد. آخر کتفش و محکم گرفتم و گفتم:ساکت، فقط دنبال من بیا

خداروشکر زیپ دهنش و بست و بدون گفتن حرفی دنبالم اومدم ماشین رسیدیم، اشاره کردم رو جدول بشینه با کلی مکافات

نشوندمش. از تو ماشین یه آب معدنی برداشتم.

به طرفش گرفتم.

-بگیر

-نمیخوام.

-ببین دختر من و عصبی نکن، هر چی می گم بی حرف گوش کن.

-جنابعالی کی باشید که من بدون گفتن چیزی به حرفت گوش کنم؟

-فضولیش به شما نیومده.

-عهههههه باشه. اصلا ببینم چرا داری به من خیابونی کمک می کنی؟

-نمیدونم چرا؟ ولی می خوام بهت کمک کنم.

-نمی خوام برو کمکت و خرج یکی دیگه کن.

دلتم برایش نمی سوخت. ولی نمی دونم این دختر چی داشت که نمی تونستم به همین راحتی ازش بگذرم و با این وضع و اوضاع بیخیالش شم. هر چی گفتم آب و بگیر یه قورت آب بخور تا گلوت تازه شه نخورد که نخورد. آخرش گفتم نمیخوری دیگه در آب و باز

کردم، چونه اش و بالا گرفتم و آب و تو دهنش ریختم.

آب پرید تو گلویش و هی سرفه می کرد.

-آقا من نخوام کمکم کنی کی و باید ببینم؟! اقبل از این که آب جوش و تو حلق من فلک زده بریزی، چشمت و باز می کردی می دیدی آب خنکه یا گرمه.

با تعجب قمقمه رو بالا دادم، یه قورت خوردم و تف کردم بیرون. بیچاره حق داشت. آب از بس تو ماشین مونده بود و آفتاب خورده بود، جوش جوش بود.

پرتش کردم تو جوب کنار خیابون.

-بیخشید فکر نمی کردم آب انقدر گرم باشه.

-مهم نی حالا آگه کمک کردنت تموم شده بذار برم پی بدبختی خودم.

با عصبانیت دستی تو موهام کشیدم

تو کی هستی که از چند ساعت پیش تا حالا ذهن من و به خودت مشغول کردی؟ ها؟  
-هه من کیم؟ آگه فهمیدی به خودمم بگو.

-متوجه نشدم

-چی می گی پسرجون، من خودم نمیدونم کیم، بعد تو اومدی می پرسی من کی هستم؟  
-ینی تو نمیدونی کی هستی؟ مگه میشه؟!

-حالا که شده. من الان یه ماهه آواره خیابونا هستم. نمیدونم کیم؟ چیم؟ اصلا کسی و دارم.  
کنارش نشستم.

-چرا آواره؟

-اول فاصلت و حفظ کن.

یه چشم غره بهش رفتم.

-بگو

یه نیم نگاهی انداخت و گفت: وقتی به خودم اومدم دیدم رو تخت بیمارستانم. پرستارا می گفتن فراموشی گرفتم. می گفتن پدر  
مادرم تو تصادف مردن. الانم شدم

آواره خیابونا که بخاطر یه چندرغاز گدایی می کنم که شکمم سیر شه.

-متاسفم

-تاسف کسی بدردم نمی خوره، حالا که فهمیدی خودم نمیدونم کیم که بهت بگم. ولم کن بذار برم.  
تا بلند شد و خواست بره دستش و گرفتم.

کجا؟

-خونه عمو شجاع

یه اخمی بهش کردم که حساب کار دستش اومد.

-خو می خوام برم پی بدبختی خودم.

بلند شدم و در ماشین و باز کردم.

-بیا سوار شو.

-نمی خوام

مچ دستش و تو دستم فشار دادم و انداختمش تو ماشین و در و محکم بستم. داخل ماشین نشستم، نگاهی بهش انداختم که با

ابروهای درهم رفته مچ دستش و می مالید. معلوم بود که تو دلش هر چی فحش نثارم می کنه. پوزخندی زدم و بعد روشن کردن

ماشین به راه افتادم. وقتی رسیدیم ریموت در و زدم که ماشین و داخل حیاط بزارم. از ماشین پیاده شدم و در خونه رو باز کردم

ولی این دختر هنوز با اخمای درهمش تو ماشین نشسته بود. به طرف ماشین رفتم و در و باز کردم

-رسیدیم پیاده شو

بدون غرغر کردن و گفتن حرفی پیاده شد. هردو وارد خونه شدیم. به دور و اطرافش نگاه می انداخت که نزدیک بود مجسمه ای

که مادرم خیلی دوسش داشت و بندازه. صوتی زدم و گفتم: جلوتو نگاه کن، داری میری تو مجسمه

با صوت من استوپ کرد و میخ کوب همونجا وایساد.

اشاره به طرف حال پذیرایی کردم و گفتم: برو اونجا رو مبلا بشین تا من بیام.

از داخل یخچال شربت آلبالو در آوردم و تو دو تا لیوان ریختم و بردم. نزدیکش شدم. سرش پایین بود و انگاری تو فکر بود. جلوش گرفتم ولی متوجه نشد، به شونش زدم که با چشمای گشاد شده از عالم خودش بیرون اومد و نگاهی بهم انداخت -چته چرا میزنی؟

به لیوان شربت اشاره کردم و گفتم: دو ساعته من سینی به دست و ایسادم خانم شربتت و برداره تو عالم هپروت سیر می کردی لیوان و برداشت و یه تشکر خشک و خالی ام نکرد، البته از یه دختر گدا و غربتی بیش از این انتظار نمی رفت. خودمم لیوان شربتت و برداشتم و درست روبه روش نشستم. یه قورت از شربتت و خوردم و گفتم: خب بگو ببینم اسمت چیه؟ ابرویی بالا انداخت و گفت: راتا

-ها؟ راتا؟ اصلا این اسم به این تیپ داغون نمی خوره.

شربتت و با عصبانیت رو میز گذاشت و گفت: مگه اسم باید به تیپ و قیافه بخوره؟ حالا مثلا اسم تو به تیپت همخونی داره که مال من نداره؟



-اسم من هیراد.

-هاااااااا؟

-هیراد.

-این دیگه چه اسمیه؟ینی چی

هیراد یعنی کسی که چهره شاد و خوشحال داره.

-آها یعنی اسمت به قیافت می خوره؟

-مگه نباید به قیافم بخوره!

-والا ما تو چهره شما شادی و خوشحالی ندیدیم.همش اخم و جذبه بود.

تو دلم گفتم به جا حرف زدن شربتت و کوفتت کن.

یه دست لباس تر و تمیز بران آوردم و بردمش طبقه بالا.حموم و بهش نشون دادم و گفتم من حیاطم توام برو حموم بیا.

دهنش و کج کرد و یه راست رفت تو حموم.عجب دختر پرویی ها دهنش و واسه من کج می کنه.

یک ساعت بعد وارد خونه شدم.راتا رو یکی از مبل تک نفریا نشسته بود و تو فکر فرو رفته بود. نزدیکش شدم.واااااااااووو این

دختر چه خوشگل بود

مخصوصا چشماش که عجیب آدم و شیفته خودش می کرد.حالا قیافه آدمیزاد گرفته بود.زودی خودم و جمع و جور کردم و

خیلی

جدی گفتم:رفتی حموم؟

ابروش و بالا انداخت و گفت:میبینی که

زیونش شصت متر ماشالا، بدون این که جوابی به حرفش بدم، گفتم:غذا گرفتم بیا آشپزخونه.

یه میز کوچیکی چیدم و چهار تا سیخ کباب و وسط گذاشتم.

-راتا بیا غذا

آروم آروم وارد آشپزخونه شد

دم درگاه آشپزخونه وایساد.  
-تو چرا انقدر داری بهم می رسی وقتی نمیدونی که من کیم؟  
یه سیخ کباب برداشتم ونشستم رو صندلی  
-گفتم که نمیدونم با حرفایی که زدی میخوام بهت کمک کنم تا کس و کارت و پیدا کنی. البته اگه راست باشه و خودت بخوای  
-مگه مریضم با دروغ گفتن سر خودم و خودت و درد بیارم.  
-باشه حالا چرا می زنی؟ نگفتی میخوای بفهمی که کی هستی یا نه؟  
-نزدم فقط جوابت و دادم. البته که می خوام ولی چطوری؟  
-اونش با من فعلا بیا غذات و بخور.  
وقتی غذاهامون و خوردیم نداشت ظرفها رو جمع کنم خودش مشغول جمع و شستن شد.  
به تلویزیون نگاه می کردم ولی فکر و ذهنم پیش راتا بود، که چطوری کس و کارش و پیدا کنم.  
تو فکر بودم که بیهو با دو تا چایی، سینی بدست نزدیکم شد، جلوم گرفت. چایی و برداشتم سینی و روی میز گذاشت. چایی  
خودشم برداشت و رو مبل کناریم نشست.  
-خب آقا هیراد نگفتی چطوری می خوای کمکم کنی؟  
یه قورت از چاییم و خوردم.  
-هنوز نمیدونم ولی تمام تلاشم و می کنم دلم می خواد هویتت و بدونم. میخوام ببینم تو کی هستی که انقدر فکر من و مشغول  
خودت کردی.  
خنده ای بلند سر داد و گفت: من فکر شما رو مشغول کردم؟  
-بله خود تو.  
-ببینم یادته تو کدوم بیمارستان بستری بودی؟  
-فکر کنم بیمارستان امام خمینی بود دقت به اسم بیمارستانی که یک ماه توش بستری بودم نکردم.  
با تعجب گفتم: یک ماه  
-بله یک ماه  
-باشه.

عصری بدون اینکه چیزی بهش بگم به بیمارستان رفتم. به پذیرش رسیدم یه خانم بلند قدی که داخل اونجا بود پرس و جو کردم. سلام. عذر می خوام نزدیک به دو یا سه ماه پیش یه تصادفی اتفاق افتاده بود که دو تا سرنشیناش فوت کردند و یه دختر فراموشی گرفته بود. میخواستم بدونم همین بیمارستان آورده بودند؟ یه لحظه بینم. چندثانیه بعد یه پرستار دیگه اومد. نزدیک شدم و گفتم: چیشد خانم؟ سرش و بالا آورد و به کنار دستیش نگاه کرد. نگار نزدیک به دو ماه پیش که تصادفی آوردند یه دختری فراموشی گرفته بود؟ به هردوشون خیره شدم. آره آره اگه اشتباه نکنم اسم دختر راتا بود ولی یهو ناپدید شد. تا گفت راتا با دستپاچگی گفتم: راتا تو همین بیمارستان بود؟ پرستار با تعجب نگاهم کرد. آره تو همین بیمارستان بود. شما باهانش نسبتی دارید؟ عذر می خوام می تونم چند لحظه وقتتون و بگیرم. باشه هر دو به بیرون از بیمارستان رفتیم. از راتا چیزی میدونید؟ منظورم مشخصات راتا؟ پرستار وایساد و نگاهم کرد- شما دنبال چی هستید؟ خواهش می کنم اگه چیزی ازش میدونید بگید می خوام بهش کمک کنم. بهتون نمیخوره آدم بدی باشید، باشه میگم. دوماه پیش سه تا تصادفی آوردند دونفرشون که خانواده راتا بودند فوت شدند و خود راتام به خاطر ضربه ای که به سرش خورده بود، حافظه اش و از دست داد

-خب بقیش .  
-تو اون مدارکی که ازش آوردند جز شناسنامه چیزی پیدا نکردند. شناسنامه رو که دیدم اسم دختری که فراموشی گرفته بود راتا بود، راتا صامتی .  
-شناسنامه راتا هنوز دستتونه ؟  
-صبر کنید تا برگردم .  
پرستار رفت تو بیمارستان. ذهنم مشغول شد راتا صامتی. چند دقیقه بعد پرستار اومد.  
-شناسنامه رو آوردید ؟  
-بله بگیریید. اینم شناسنامه اش  
لبخندی زدم و بعد تشکر کردن به سرعت سوار ماشین شدم. شناسنامه رو باز کردم. راتا صامتی فرزند رضا صامتی .  
باید به شایان زنگ بزنم و ازش کمک بخوام. بعد چند بوق بالاخره گوشی و برداشت .  
-شایان میتونی یه نفری و برام پیدا کنی ؟  
-اولا علیک سلام. دو ما کی ؟ چیشده مگه ؟  
-شایان میخوام بفهمم رضا صامتی کیه ؟ چیکارس ؟  
شایان زد زیر خنده .  
-میفهمی چی میگم هیراد. کلی رضا صامتی وجود داره چطوری آخه پیداش کنم ؟  
شایان راست می گفت .  
-شایان الان کجایی ؟  
-بیرون .  
-برو خونتون تا منم پیام اونجا حتما باید کمکم کنی .  
-باشه الان .  
نیم ساعت بعد به خونه شایان رسیدم. از ماشین پیاده شدم و زنگ خونشون و زدم، به سرعت وارد خونه شدم. بعد دست دادن به شایان هر دو نشستیم

شایان: از اول بگو ببینم چی شده ؟  
همه چیو برای شایان تعریف کردم. شایان دست هاش و بهم گره کرد و گفت: پس می خواهی به اون دختر کمک کنی ؟  
-آره. هم میخوام کمکم کنم هم ببینم این دختر کیه که انقدر ذهن من و مشغول خودش کرده .  
شایان خنده کوتاهی کرد .  
-میگم هیراد این دختر که انقدر مشغولت کرده پس فردا فرهادت نکنه .  
زیر چشمی نگاهش کردم .

-هه این دختر چی داره که من بخاطرش فرهاد شم.

-همون چیزی که انقدر تو رو درگیر خودش کرده.

-بسه شایان تو اومدی راه حل نشونم بدی یا اراجیف بهم بیافی.

-باشه بابا.خب فردا با هم میریم پارکینگ ، ولی اونجا کلی ماشین نمی تونیم بفهمیم که. بینم هیراد تو شناسنامه راتا رو از کجا آوردی ؟

-از پرستاری که راتا رو می شناخت و یه ماه اونجا بستری بود.

-فردا اولین کاری که می کنی اینه که میری پیش پرستار احتمالاً اون خبر داره که تصادف تو چه اتوبان و جاده ای بوده دیگه.

یه پوفی کشیدم و گفتم:فکر نکنم بدونه ولی باشه پرسیدنش که ضرر نداره.

ماشین و داخل حیاط بردم.بعد پیاده شدن از ماشین وارد خونه شدم.

-راتا کجایی؟راتا

از پله ها پایین اومدم.

-سلام.

نمیدونم چرا راتا رو می دیدم اخمام توهم میرفت.با سردی جواب سلامش و دادم.

-سلام

نزدیکم شد اخماش و تو هم کرد و انگشت اشاره اش و جلو صورتم گرفت.

از کارش تعجب کردم.این دختر به تختش کمه ، دستش و کنار زدم و گفتم:چته یهو طلبکار شدی ؟

-من طلبکارم یا جنابعالی که واسه من اخم می کنی و ژست می گیری؟ ببین آقا پسر من خودم نخواستم اینجا باشم که داری اخم و تخم

می کنی. کمکتم خرج یکی دیگه کن من الان از این خونه میرم.

تا خواست بره مچ دستش و تو دستم گرفتم و فشار دادم.

-کجا؟ چندبار به حرفی و تکرار کنم، تو تا وقتی که من نفهمم کی هستی نمی ذارم هیچ جا بری.

-من نمی تونم تو جایی باشم که بهم اخم و تخم شه

-من اخم نکردم، خستم فقط.

-آره تو گفتی و منم باورم شد. آقا پسر فکر نکن هالو گیر آوردی.

-انقدر به من نگو آقا پسر. دفعه آخرتم باشه رو مخ من رژه میری.

-تو اصن مخ داری که من روش رژه برم. حالا دستم ول کن.

تا دستش و ول کردم به سمت پله ها رفت. این دختر شعور نداره، البته از به خیابونی انتظاری بیش تر از این نیست. از تو

یخچال پارچ

آب و برداشتم. به مسکن تو دهنم گذاشتم و آب و دادم بالا تا لیوان و گذاشتم بیهو برق رفت. همه جا تاریک شد. باید به چراغ قوه

پیدا

می کردم هنوز اولین قدم و برنداشته بودم که صدای جیغ وحشتناکی اومد.

هل هلکی چراغ گویشیم و روشن کردم، به سرعت به طرف پله ها رفتم. وارد اتاق راتا شدم. نور تو صورتش انداختم ولی انگاری

داشت گریه

می کرد. یه گوشه ام نشسته بود و پاهاش و بغل کرده بود. زودی کنارش نشستم و با نگرانی گفتم: چرا جیغ کشیدی؟

هیچی نمی گفت به هق هق افتاده بود. دستاش می لرزید، تو دستام گرفتم.

-راتا با توام میگم چرا جیغ کشیدی؟

-هیراد من میترسم.

-از چی؟

-از تاریکی. وقتی برق رفت حس کردم یه روحی چیزی داره به سمتم میاد. سرم و گرفتم ولی بازم می دیدمش.

دوباره به گریه افتاد و من و محکم بغل کرد.

نمی خواستم بهش دست بزنم ولی نمی تونستم صدای گریه اشم تحمل کنم تو بغلم گرفتمش و دلداریش دادم. تا وقتی که برق خواست وصل شه راتا تو بغلم بود. برق که اومد هر دو هم و ول کردیم. به تک سرفه ای کردم و گفتم: من میروم بیرون کاری داشتی صدام کن. از کنارش رفتم. تا در و خواستم ببندم صدای راتا تو گوشم پیچید. -هیواد خواهش می کنم نو، من می ترسم. تو رو خدا از این اتاق نو. به طرفش برگشتم. چشماش یه حالت مظلومی به خودش گرفته بود. از چهره اش معلوم بود ترسیده. دلم نیومد از اتاق بیرون برم. رفتم کنارش رو زمین نشستم. به چشمم زل زد. انگار هنوزم با نگاهش داشت التماس می کرد. ناخودآگاه دستم و دور کمرش انداختم. -راتا نترس من کنارتم. راتا اشک هاش و پاک کرد. -من و ببخش آگه باهات بد حرف زدم. -مهم نیست تو فقط آرام باش. تا صبح پیشش موندم. انقدر خسته بودم که کنار راتا به خواب رفتم. صبح کمی زودتر از خواب بیدار شدم. به دوش گرفتم و بعد خوردن یه تیکه نون، بیرون رفتم. امروز قرار بود اول یه سر به بیمارستان بزنم. تا به اونجا رسیدم، ساعت نه و نیم بود. وارد بیمارستان شدم و به طرف پذیرش رفتم. از همون خانمی که دیروز سوال کردم سراغ اون پرستار و گرفتم. ولی صبحی شیفتش تموم شده بود و از بیمارستان رفته بود. با کلی مکافات و خواهش شماره پرستاره و درخواست کردم. تند و تند شماره رو گرفتم. بردار دیگه. بعد چند بوق -سلام خانم رهبری، من زرین هستم همونی که دیروز از راتا سوال کردم.، یادتون اومد؟ -سلام. بله یادم اومد، چیزی شده؟ -می خواستم بدونم شما می دونید راتا اینا تو کدوم اتوبان یا جاده ای با چه ماشینی تصادف کرده اند؟ -والا دقیق نمیدونم. فقط شنیدم که به طرف جاده چالوس می رفتن که تصادف کردند. ماشینشونم اونطور که یکی از پلیسای می گفت شاسی بلند بود که بطور خیلی وحشتناکی به تریلی برخوردند. راتام خدا نجاتش داد واگر نه خدایی نکرده اونم میبرد

-آها، خیلی ممنون خداحافظ  
گوشی و قطع کردم. وای خدا باورم نمی شد که با تریلی برخورد کرده باشند و اینطوری پدرمادرش مردند. اعصابم بکل بهم ریخت. شماره شایان و گرفتم.  
بعد چند بوق  
-الو شایان، فهمیدم کجا تصادف کردند.  
-کجا؟  
-به طرف جاده چالوس می رفتن که یه تریلی بهشون میزنه. در ضمن ماشینشونم شاسی بلند بوده.  
-آها که اینطور، پس وضعیتونم بد نبوده. باشه بقیش و بسپار به خودم، برات پیدا می کنم. فعلا تو برو شرکت کلی کار داریم.  
دو روزه نرفتی شرکت آقا.  
-خیالم راحت شایان؟  
-خیالت راحت، با دست پر میام پیشت.  
یه نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی به سمت شرکت رفتم. دیگه به همین زودی ها می فهمم راتا کیه و پدرش چیکاره بوده. شایان قرار شد، پیگیر قضیه شه، انگاری موفق شده بود، نزدیک ظهر وارد شرکت شد و یک راست به اتاقم اومد.  
شایان: هیراد بیداش کردم.  
با تعجب نگاهش کردم.  
-چقدر زود؟  
-پارتی به درد همین وقتا می خوره دیگه.  
-خب تعریف کن ببینم.  
-به یکی از دوستانم که پلیس راه بود زنگ زدم و جریان و گفتم. اونم راهنماییم کرد که کجا برم و پرس و جو کنم. نصف ماشین بکل رفته بود، پلاکش و برداشتم و استعلام کردم پلاک به اسم خود بابای راتا بود رضا صامتی. یه آدرس از خونشونم برات پیدا کردم.  
-وای شایان خیلی بهم کمک کردی ینی دست مریزاد پسر! چطوری برات جبران کنم.  
-نمی خواد جبران کنی فقط یه فکری برای چک های ماه بعد بکن.  
-توام چه گیری دادی به چک های ماه دیگه، اون با من درستش می کنم.  
شایان لبخندی زد و گفت: هیراد خیلی دوست دارم ببینم راتایی که انقدر ذهن رفیقم و مشغول خودش کرده چه شکلیه؟  
-بذار کارم تموم شه باهات آشنا میکنم.  
-باشه.



حالا که یه چیزایی از خانواده راتا پیدا کرده بودم، نمیتونستم تافردا صبح صبر کنم. بخاطر همین عصر به آدرس همون خونه ای که شایان گفته بود رفتم. چه خونه ویلایی مانند و شیکی بود. ولی ساختش قدیمی بود. از ماشین پیاده شدم. تا صورتم و چرخوندم، یه مردی داشت به طرفم می اومد. نزدیکش رفتم.

-بیخشید آقا، شما صاحب این خونه رو می شناسید؟

-بله که آقا رضا رو میشناسم. خدارحمتشون کنه هر سه تاشون در اثر تصادف مرده اند. چیکارشون داشتید؟

-انگاری این مرد نمی دونست دخترشون زنده است. از تو فکر در اومدم.

-آقای صامتی آشنایی چیزی نداشت؟

-تو این چند ساله ما کسی و ندیدیم ولی یه وکیل دارن که آقا رضا برای آزادی پسریم با وکیلش حرف زده بود که وکیلشون شه. می تونم آدرس ایشون و بهتون بدم.

-لطف می کنید

آدرس و گرفتم انگاری همه چی دست به دست هم داده بودند، که خیلی زود هویت راتا رو پیدا کنم. گذاشتم فردا صبح اول وقت برم

پیش وکیل راتا اینا. امروز کمی زودتر اومدم خونه فعلا یه چیزایی دست گیرم شده بود، که تا فردا همه چی و کامل می فهمیدم. با لبخند

وارد خونه شدم راتا رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم. خودم و به اتاقا رسوندم ولی انگاری خونه نبود. این دختر دیونه معلوم نیست کجا

رفته؟ خودم و به بیخیالی زدم و گفتم حتما رفته هوا خوری، بعدا میاد. اما هی ساعت می گذشت و خبری از راتا نمی شد. داشتم دیونه

میشدم انقدر عصبی بودم که آگه کادر بهم میزدند خونم در نمی اومد. کم کم ناامید از اومدنش شده بودم. که یهو صدای کوبیده شدن در

اومد. نفهمیدم چطور در و وا کردم. راتا بود. نفس نفس می زد. دستش و گرفتم و داخل خونش کردم. رو میل نشوندمش و با غیض نگاهش کردم. راتا هنوز نفس نفس می زد. دستی تو موهام کشیدم و با عصبانیت کامل به صورت داد گفتم: تو کدوم گورستونی بودی

ها؟ میدونی من الان چند ساعته منتظر جنابعالیم. به ساعت نگاه انداختی؟ الان ساعت یازده و نیم شبه، تو کدوم گوری بودی؟ دو تا دستاش و رو سرش گذاشت و صدایش و بالا برد.

-سرم داد نزن لعنتی. داد نزن  
-خانم و باش! دیر به خونه اومده انتظار داره باهاش خوبم حرف بزنم. راتا گوش کن چی میگم، دیگه حق نداری بدون اطلاع من از خونه بیرون بری فهمیدی چی گفتم.  
حالا بگو ببینم چرا نفس نفس میزدی؟  
راتا سرش و انداخت زمین.  
-خیر سرم رفته بودم هوا خوری و یکم بگردم. برگشته راه و گم کردم، با کلی مکافات گیر آوردم وقتی داشتم می اومدم دو تا آشغال داشتن اذیتم کردند.  
تا اینجا دویدم و با ضرب در خونه رو زدم

ای خدا از دست این دخترچیکار کنم؟ آگه بلایی سرش می اومد چی؟  
انگشت اشارم و به طرفش بردم و گفتم: راتا دفعه آخرت باشه. آگه بلایی سرت می آوردند من باید چه غلطی می کردم؟ من، تو رو آوردم  
خونم، که کمکت کنم، بفهمم کی هستی؟ خودت و بشناسی. بعد تو داری با کارات برای من درد سر درست می کنی؟  
-همچنان میگی من آوردمت خونم که انگاری من ازت خواستم. آگه برات دردسر سازم اجباری نیست که کمکم کنی میرم توام به زندگی برسی.

-میدونی تو این دو روزه از تو چی بدستم اومد؟  
چی؟

-خیلی زبون نفهمی  
-من؟

-بله خود تو. من چندبار بهت گفتم تا نفهمم کی هستی هیچ جایی نمی زارم بری؟ نه خداوکیلی من چندبار گفتم. زبونم مو در آورد، اما تو باز نفهمیدی

-من بدبختم. هیشکی و ندارم، نمیخواد تلاش کنی که بفهمی من کیم؟  
-از کجا معلوم که نفهمیده باشم تو کی هستی و از چه خانواده ای بودی؟  
با چشمای گرد شده بهم زل زد.

-ینی تو فهمیدی من کیم؟ خانوادم کی هستند؟  
اشک تو چشماش حلقه زد.

تا سرم و تکون دادم و خواستم بگم آره، پرید بغلم و محکم گرفتم. بعد چند ثانیه ولم کرد و گفت: هیراد تو خیلی خوبی یعنی از این به بعد

دیگه من خیابونی نیستم و خانواده دارم؟

-راتا مگه خودت نگفتی، بهت گفتن خانوادت و تو تصادف از دست دادی؟  
-چرا؟ ولی با حرفات فکر کردم اونا اشتباه می کردند.

-نه راتا اونا حقیقت و گفتن خانوادت مردن فقط تو تو اون تصادف جون سالم بدر آوردی.  
قیافش توهم رفت. رویکی از مبلا نشست و سرش و پایین انداخت

-راتا، فردا می برمت پیش وکیل پدرت، تا هر چی که از خانوادت می دونه رو بهت بگه که خودت بشنوی.  
سرش و بالا آورد و خیلی آروم گفت:باشه هر چی تو بگی هیراد.

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم.راتام انگاری سحرخیز شده بود. لباسام و که تنم کردم از پله ها پایین رفتم. وارد آشپزخونه که شدم یه میز صبحونه رنگین دیدم.یاد مامانم افتادم که هر روز صبح همچین میز صبحونه ای راه می انداخت.واو خوب شد گفتم مامانم باید زنگ بزنم بینم کی قراره بیان.  
راتا لبخند مهربونی تحویلیم داد.

-بیا صبحونمون و بخوریم با هم بریم پیش وکیل پدرم.  
لبخندش دلنشین بود. وقتی مهربون می شد، بیشتر تو دل می رفت تا موقعی که با حرفای چرت و پرتش غیرقابل تحمل می شد.بعد

خوردن صبحونه طبقه بالا رفت که لباس پیوشه منم رفتم ماشین و روشن کنم.تا ماشین و بیرون آوردم راتام اومد.سوار شد مثل فرشته ها شده بود یه دست لباس سفید کامل به تن کرده بود.به تیش نگاه می انداختم.  
راتا خیلی ریلکس گفت:مگه آدم ندیدی که اینطوری نگاه به من می کنی؟  
-تو لباس سفید از کجا آوردی؟  
بیهو قیافش مظلوم شد.

-من و ببخش هیراد. یادم رفت قبل برداشتن پولی که تو کشو بود، بهت خبر می دادم.دلم لباس می خواست دیروز عصر رفتم خریدم.

این دیگه کیه! چه راحت پول برمیداره و واسه خودش خریدم می کنه.  
-باشه، اشکالی نداره، فقط چرا سفید؟  
-مگه سفید چشه؟

-چیزی نیست فقط سر تا پا سفید پوشیدی عین هو روح شدی دختر.  
خنده ام گرفته بود ولی تو لباس سفید عین فرشته ها بود.  
دهنش و کج کرد و گفت:هههههه چیش خنده داره خو از سفید خوشم اومد گرفتمش.  
این دختر علاوه بر پرحرفی و بیهوده گویی ضدحالم هست. خنده از رو لبام محو شد و اخمام تو هم رفت  
-باشه.

به راه افتادم. یه ساعت بعد، دم یه ساختمان وایسام. به آدرس نگاهی انداختم. آره همین ساختمان آجرنماست. هر دو پیاده شدیم

از آسانسور بالا رفتیم و وارد دفتر وکیل شدیم. یه منشی خانم دم دفتر وکیل نشسته بود. جلو رفتیم. بعد سلام کردن، خیلی محترمانه گفتم: سلام، عذر میخوام آقای اکبری هستند؟

-بله، ولی سرشون شلوغه

-خواهش می کنم خانم، ما باید حتما آقای اکبری و ببینیم.

-بگم کی اومده؟

-زرین.

-گوشی و دم گوشش گرفت و به اتاق وکیل وصل کرد.

-آقای اکبری یه خانم و آقای اومدن اصرار دارن حتما شما رو ببینن، بفرستم داخل یا نه؟ چشم الان می فرستمشون.

بعد گذاشتن تلفن نگاهی به هر دو مون انداخت و گفت: منتظرتون بفرمایید داخل.

وارد اتاق شدیم. آقای اکبری با دیدن راتا شک زده وایسام.

اکبری: خانم صامتی! شما راتا هستید یا من دارم اشتباه می کنم؟

راتا خیلی عادی گفت: هیچ اشتباهی نکردید، من خود راتام

-ولی شما مگه نمرده بودید؟

نذاشتم راتا به حرف زدنش ادامه بده، جلو رفتم و گفتم: آقای اکبری درسته که راتا و خونوادش تصادف کردند، ولی تو اون

تصادف فقط

پدرمادش فوت کردند راتا فقط حافظه اش و از دست داد.

لبخندی بر لبای وکیل نشست و گفت: خانم صامتی خوشحالم که شما زنده اید بفرمایید بشینید.

منشی و صدا زد و سه تا قهوه گفت بیاره.

هر سه نشستیم

-آقای اکبری راتا حافظه اشو از دست داده، الانم اومده اینجا تا بفهمه خودشو خونوادش کی بوده اند، تا شاید چیزی یادش

اومد.

اکبری سرشو به طرف من چرخوند

-شما خودتون و معرفی نکردید؟

-من زرينم.هیراد زرين کسی که به راتا کمک کرد.

-آها بله خوشبختم.

اکبری به راتا نگاهی انداخت و گفت:راتا خانم پدر شما یکی از بزرگترین شرکت دارو رو تو ایران داشت البته با عموی خدایبامرزتون شریک بود.اسم پدرتون رضا صامتی و اسم مادرتونم منیر راستگو. الانم فقط از خاندان صامتی یه پسرعمو دارید به اسم شروین که نصف این شرکت مال پسرعموتونه.آقا شروین الان چند سالی هست که خارجه هفته پیش بهشون زنگ زدم که برای تکلیف شرکت و ارث پدر شما به ایران برگردند.الان خیلی خوشحالم که شماهم حضور دارید.

راتا با تعجب پرسید:ارث پدر من چه ربطی به شروین داره؟

اکبری خنده ای کرد و به راتا نگاهی انداخت.

-وارث پدرتون در صورتی که شما مرده بودید، تنها به یکی از نزدیک ترین فرد فامیلتون می رسید.اون فردم کسی جز شروین نبود.

الان خیلی خوشحالم که شما زنده اید و هر چی که حقون هست و تقدیمتون می کنم.

راتا تو فکر رفت. وقتی به خودش اومد گفت:آها باشه، حالا من میتونم خونه ای که توش بزرگ شده ام و ببینم.

-بلههه البته اون خونه و نصف شرکت با چند تا ملک دیگه همه برای شماست که آقا رضا قبلن همه رو برای شما گذاشتند.حالا کلیدی که از خونتون دارم و برمیدارم، خودم نشونتون می دم.

آقا رو نگاه فکر کرده من اینجا ببو گلاییم.تک سرفه ای کردم و گفتم:نمی خواد شما از کارتون بیفتید. من خونشون و دیروز بلد شدم، خودم می برم نشونش میدم.

اکبری قیافش توهم رفت. حدسم درست بود، فکر کنم پیش خودش فکر کرده الان که فهمیدم این همه چیز به راتا رسیده قراره بعدا همه رو بالا بکشم.

لبخند کوتاهی زد و گفتم:سوتفاهم نشه، میدونم که چه فکری پیش خودتون کردید.من چشمم دنبال ارث و میراث راتا

نیست.پدرم

کارخونه داره و خودمم مهندسم.پس اگه از این قضیه خیالتون راحت شد. کلید و بهم بدید تا راتا رو به خونش ببرم.من فقط قصدم کمک به راتا و بس.

راتا نفسی گرفت و گفت:هیراد راست میگه.من بهش مدیونم. اگه نبود، شاید من هیچ وقت نمی فهمیدم کیم و الان اینجا نبودم.

اکبری کلید خونه رو تو دستم گذاشت و گفت:بفرمایید آقای زرين. فقط خانم صامتی، هفته آینده که آقا شروین اومدند خبرتون

می کنم

قبلش یه شماره ای، آدرسی از خونه جدیدتون بهم بدید

کارت شرکت و از کیف پولم برداشتم و رو میز گذاشتم.  
-این کارت شرکته. کاری داشتید به من زنگ بزنید، راتا رو پشتون میارم.  
-باشه حتما.  
از دفتر بیرون اومدم و سوار ماشین شدیم. راتا خیلی تو هم بود. حقم داشت. یه ماه اسیری و گشنگی بکشی. بعد بفهمی کلی ثروت داشتی  
و خودت خبر نداشتی. به طرف خونه راتا راه افتادم. راتا سرشو رو شیشه ماشین گذاشته بود و تا رسیدن به اونجا هیچی نگفت. موقعی که رسیدیم ماشین و نگه داشتیم.  
-راتا رسیدیم پیاده شو.  
-هر دو پیاده شدیم. با کلیدی که دستم بود در و باز کردم. راتا هنوز تو شک بود. تو چشمش زل زدم.  
-به خونت خوش اومدی. برو تو.  
به حیاط بزرگ و چمن کاریشون نگاهی انداخت و به دنبالم اومد. در ورودی و باز کردم راتا رفت داخل خونه اول سرجاش وایساد  
و کل خونه رو برانداز کرد. کم کم جلو رفت همه جا رو سرک کشید وقتی از پله های خونه پایین اومد سرش و محکم گرفت. از حالتش ترسیدم رفتم سمتش .  
راتا سرش و گرفته بود و فشار میداد.  
-راتا چی شد؟  
-هیراد سرم داره می چرخه. صدای خنده میاد، صدای حرف زدن میاد.  
دوتا دستاش و گرفتم.  
-راتا چیزی داره یادت میاد؟  
چشمش و باز کرد. دستم و رها کرد و به سمت عکسای خانوادگی که رو دیوار آویزون بودند رفت. عکس سه نفریشون برداشت و به دقت نگاه کرد. یهو اشک از صورتش سرازیر شد.  
-بابام بابای مهربونم، بابا چرا تنهام گذاشتی؛ مگه قول ندادی همیشه کنارم باشی. مامان مامانم قشنگم دلم واسه دستای مهربونت تنگ شده.  
راتا زانو زد زمین. مثل ابر بهاری اشک میریخت و هی مامان باباش و صدا می زد. کنارش نشستم و بغلش کردم. محکم گرفتم، به ریختن اشک هاش ادامه داد. نمی دونستم چی بگم که آرام شه فقط گذاشتم اشک بریزه که خودش و خالی کنه. نیم ساعت بعد یهو تو بغلم از هوش رفت. ترسیدم، رنگ به صورت نداشت. همونطوری که تو بغلم بود. زودی بردم تو ماشین خوابوندمش. در و بستم و خودم از اون ور سوار ماشین شدم. به طرف بیمارستان رفتم. با عجله از ماشین پیاده شدم و راتا رو تو بغلم گرفتم. بردم داخل بیمارستان. دو تا پرستار به سمتم اومدند و گفتن رو کدوم تخت بذارمش. پرستار راتا رو به یه اتاقا بردند و زودی دکتر و خبر کردند. دکتر بعد از چند دقیقه، از اتاق بیرون اومد

بارنگی پریده پرسیدم: آقای دکتر راتا حالش چطوره؟

-چیز خاصی نیست. فشارش افتاده، از هوش رفته. به سرم بهش زدیم، سرمش تموم شد، مرخصه و میتونید برید. دستی به صورتم کشیدم. وای خدایا شکر که چیزی نشد. رفتم تو اتاقی که راتا رو تختش خوابیده بود. رو صندلی نشستم و مشغول

نگاه کردنش شدم. خدایا این دختر چی داره که انقدر من و مشغول خودش کرده. تا بهوش اومدنش، دستش تو دستم بود. چشماش و که باز کرد، لبخندی تحویلیم داد و گفت: هیراد من کجام؟

-فشارت افتاد. بهو از هوش رفتی، آوردمت بیمارستان. الانم که سرم دستته. نگرانم کردی تو دختر. -منو ببخش هیراد همش اذیتت می کنم.

-این حرفا رو نزن. الان چطوری؟ حالت خوبه؟ -اوهم خوبم.

سرم راتا که تموم شد کار ترخیصش و انجام دادم. دست راتا رو گرفتم و با هم از بیمارستان بیرون اومدیم. به طرف خونه رفتم. تو راه گوشیم زنگ خورد. شایان بود برداشتم.

-سلام خوبی شایان.

-به به آقای مهندس. چه عجب سلام کردن و یاد گرفتن؟ -چی می خوای؟

-هیراد، خواهرت داره از آلمان میاد.

تا گفت خواهرم زدم رو ترمز. راتا یکم به جلو پرت شد. به راتا نگاه کردم که با تعجب زل زده بود بهم. -وای راتا شرمنده

گوشی و دم گوشم گرفتم و به شایان گفتم: به بار دیگه بگو؟

-گفتم خواهرت داره میاد، هدا

نمی تونستم بیش راتا حرفی بزنم، به لبخندی به راتا زدم و از ماشین پیاده شدم.

-شایان، مگه هدا بهت زنگ زد؟

-بلههههه آقا، گفت بهت نگم که سوپرایزت کنه ولی وقتی یاد راتا افتادم گفتم حتما بهت خبر بدم.

-خوب شد خبرم کردی .  
-حالا می خوای چیکار کنی ؟  
-نمیدونم .  
-نگران نباش .خودم میرم فرودگاه ، دنبال هدا.همه قضیه ام بهش می گم .  
-کی قراره بیاد ؟  
-عصر دیگه ایرانه .  
-په برو دنبالش  
شایان پشت تلفن خنده ای کرد و گفت: باشه ، هدا با من .جنابعالیم مراقب لیلی باش  
-لیلی کیه ؟  
-خننگول منظورم راتا .  
-درد  
به پشتم نگاهی انداختم .راتا از آینه داشت نگاهم می کرد .لبخندی زدم و با شایان خداحافظی کردم .  
سوار ماشین شدم .راتا به چشمام خیره شده و گفت :هیراد چیزی شده ؟  
نه ، شایان بود . از شرکت و کارا گفت ، رفتم باهاش حرف بزدم .  
-خب تو ماشینم میتونستی !  
-نخواستم سرت و درد بیارم .  
ماشین و روشن کردم و به طرف خونه رفتم .وقتی رسیدیم ، راتا قبل پیاده شدن ، گفت :هیراد تا عمر دارم مدیونتم .اگه تو  
نبودی ، من هنوز همون دختر خیابونی و سرگردان بودم .  
-چه مدیونی راتا .بین خدا چقدر دوست داره که تو رو جلو راه من قرار داد که از اون حال نجاتت بدم ، تا به حقت برسی .  
راتا چشماش و رو هم گذاشت و یه لبخند مهربونی تحویلیم داد .هردو پیاده شدیم و رفتیم تو .راتا رو مبل نشست .سویچ و رو میز  
گذاشتم و رو مبل رو به روی راتا نشستم .  
-راتا یجیزی بپرسم ؟  
-بپرس .



-تو وقتی وارد خونتون شدی و عکس پدرمادرت و دیدی چیزی یادت اومد؟  
 راتا به نفسی گرفت و دستاش و تو هم گره کرد.

-وقتی رفتیم تو، بوی خاصی به مشامم می خورد. جلوتر رفتم. بیشتر شد. از پله ها که رفتم بالا، هیراد باورت نمیشه، بابام جلو نظرم اوم.

بهم لبخند میزد. نزدیکش رفتم. ولی یهو رفت. اتاقا رو دیدم، اتاق مامان بابام به تیشرت سفید رنگ رو تخت افتاده بود.

برداشتمش، بو کردم. هیراد بوی بابام و میداد. وقتی بوش کردم، به خاطره هایی تو ذهنم مرور شد. وقتی از پله ها اومدم پایین، صدای خنده و حرف زدن تو گوشم بیچید.

راتا همینطوری تعریف می کرد و باز مثل ابر بهاری اشک می ریخت. اشکهاش و که پاک کرد، ادامه داد. هیراد من بابام و می خوام

مامانم و می خوام. دیگه یتیم شدم. دختر وقتی بابا نداره ینی امنیت نداره، مادر که نداشته باشه یعنی هیچی نداره.

انقدر گریه کرد که به هق هق افتاده بود. ناخودآگاه نزدیکش شدم. سرش و بالا آوردم و اشک هاش و پاک کردم.

-راتا گریه نکن. تو تنها نیستی، تو من و داری. تا هر وقت که بخوای باهات می مونم. تو بخوای دنیا رو به اسمت میزنم.

بغلم کرد؛ محکم تو آغوشم گرفتمش و موهاش و نوازش کردم. ساعت تقریباً ده شب بود. راتا از صبح تا حالا هیچی نخورده بود، تلفن و برداشتم و دو تا پرس برنج با جوجه و مخلفات سفارش دادم.

یه ساعت بعد زنگ خونه به صدا در اومد. غذا ها رو گرفتم و پولش و حساب کردم. همه چی و چیدم، تا خواستم راتا رو صداش کنم. با لبخند وارد آشپزخونه شد و گفت: چه میزی چیده آقا. از اینکارام بلدی؟

-بلههههههه که بلدم. حالا تشریف بیارید بشینید تا از دهن نیفتاده.

هر دو نشستیم و مشغول خوردن شدیم. کلی مسخره بازی در آوردم که راتا حال و هواش عوض شه. چه قشنگ می خندید. هم لبخندش زیبا بود، هم خنده اش. ولی نمیدونم چرا گریه اش قلبم و آتیش می زد. موقع خواب به اتاقم رفتم گوشیم زنگ خورد، شایان بود.

شایان ساعت دوازده برای چی به من زنگ زده! یهو یاد هدا افتادم، زودی برداشتم.

-بله شایان

-علیک سلام.

-سلام. هدا اومد؟

-بله خواهرتون روبه روم نشسته.

-از راتا که چیزی نگفتی ؟  
-تو که خواهرت و بهتر از من می شناسی.به یه چیزی گیر بده و ته و توش و در نیاره ول کن نیست.قضیه راتا و تو رو گفتم ،  
خیلی خوشحال شد.قراره فردا بیاد خونتون .  
-چی می گی شایان نداری هدا بیادا.  
تا خواستم بقیه حرفمو بزنم ، هدا گوشی و گرفت .  
-سلام داداش بی معرفت.از شایان باید قضیه راتا رو بفهمم ؟ فردا صبح میام زن داداشم و ببینم.  
با حرف هدا چشمم چهار تا شد .  
-چییییییییی؟زن داداشت ؟  
-آره دیگه شایان گفت  
اگه دستم به این شایان نرسه .  
-داداش چیزی گفتی ؟  
-نه .  
-پس من فردا میام خونه.خداحافظ  
هدا گوشی و قطع کرد.فردا هدا رو کجای دلم بذارم.هدا خواهر کوچک تر من بود. دو سال برای ادامه تحصیل به آلمان  
رفت.قبل رفتن  
به خارج با شایان نامزد کرد که بعد برگشتن هدا عروسی بگیرن.شایانم تو این دو سال ، هر ماه به آلمان می رفت و به هدا سر  
میزد.  
فردا صبح دیر از خواب بیدار شدم.خیلی گیج می زدم . خوابالو از پله ها پایین رفتم.از چیزی که دیدم چشم  
ثابت موند.هدا و راتا با هم داشتند حرف می زدند و قهقهه هاشون فضا خونه رو پر کرده بود.هدا تا من و دید به سمتم اومد.یهو  
بغلم کرد .  
-سلام داداشم چقدر دلم برات تنگ شده بود ، خوبی ؟  
هدا رو از تو بغلم بیرون آوردم و با حالت ملایمی گفتم:علیک سلام ، کی اومدی خونه ؟  
-یه ساعتی میشه وقتی کلید و تو در خونه انداختم و وارد خونه شدم راتا جون و دیدم . اول راتا یکم ترسید ، ولی وقتی  
گفتم ، خواهر هیرادم خیالش راحت شد .  
یه نگاه پر از حرص به هدا انداختم و یه لبخندم به راتا زدم .

هدا رو به یه گوشه ای کشوندم و با اخم گفتم: هدا اگه چرت و پرت به راتا بگی و حرفی بزنی، دیگه نه من نه تو. خودت میدونی.  
-عه باشه داداشی، تا تو نخوای چیزی نمیگم.  
خیالم که از زبون لق هدا راحت شد. بعد خوردن صبحونه، به شرکت رفتم. شایان تو اتاقش بود. با عصبانیت وارد اتاقش شدم. شایان بهت زده نگاهم کرد  
-چته چرا اینطوری وارد اتاق شدی؟  
-شایان تو دیشب به هدا، درباره راتا چی گفتی؟  
-من؟ هیچی بچون تو.  
-هدا دیشب پشت تلفن چی می گفت ها؟  
-من چیزی نگفتم. خودت که خواهرت و میشناسی، سریع همه چی و بهم وصل می کنه. انقدر می فهمم که چیزی نگم. خواهرت نداشت  
حرفم تموم شه، خودش تا تهش برات رفت. اگه حرف نمی زدم، پس فردا می گفت عمه ام شدم.  
از دست این هدا.  
-باشه.  
-تازه یه چیز دیگه، هدا امشب سوپرایز برای تو و راتا داره حواست و جمع کن. گفتم بهت بگم، بدونی، فردا نگی چرا بهم نگفتی! ای خدا!!! این دختر نذاشته برسه با کاراش داره اشک من و درمیاره. امشب دیگه چه خوابی برا من و راتا دیده.  
رو صندلی اتاقم نشستم و بکارای باقی موندم رسیدم. این چند روزه همه کارام عقب افتاده بود. تا رسیدم خونه مثل جنازه ها بودم. در.  
خونه رو باز کردم. انگاری کسی خونه نبود. راتا و هدا رو صدا زدم. ولی انگاری اونام نبودند. تا خواستم شماره هدا رو بگیرم، هدا از پله ها پایین اومد. صورتش حالت غمگینی داشت.  
نزدیکش شدم با نگرانی پرسیدم: راتا کجاست؟  
هدا کمی دست دست کرد و گفت: هیراد راتا گفت برم بیرون کار دارم، هر چی بهش گفتم بذار با هم بریم یا به تو خبر بدم گفت  
نمی خواد تو رو به زحمت بندازه الان پنج ساعته رفته بیرون، اما هیچ خبری از راتا نیست. گوشه ام که نداشت .  
نمی دونم چرا بیهو دست و پاهام شل شد. رو پله اولی نشستم و دستی تو موهام کشیدم. خدایا این دختر کجا رفته؟ با حرص بلند شدم و به هدا نگاه کردم.  
-هدا چرا گذاشتی راتا تنهایی بره؟ چرا به من یه زنگ نزدی بگی؟ اگه راتا برنگرده من چیکار کنم؟

خدایا این دختر کجا گذاشته رفته. دفعه قبلم اینطوری شد، با وحشت برگشت. آگه نیاد خونه چی؟ فکر کردن به این موضوع که راتا

برنگرده خونه دیونم می کرد. ساعت هی می گذشت و هیچ خبری از راتا نمی شد. از رو مبل بلند شدم و سویچ و برداشتم. باید میرفتم

کلانتری تا اونا دنبالش بگردند. هدا بدتر از من نگران، هی ناخوناش و می جوید. به هدا نگاهی انداختم و گفتم: من میرم کلانتری، آگه راتا زنگ زد، حتما بهم خبر بده.

-باشه هیراد.

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم تا ماشین و روشن کردم، یهو گوشیم زنگ خورد. یه خط ناآشنا بود، برداشتم. -بله بفرمایید.

-الو هیراد، من از تاریکی می ترسم، توروخدا بیا کمکم.

دست و پام و گم کردم. راتا بود. هل هلکی گفتم: تو کجایی؟ نصف عمرم کردی -من قبرستونم

-چیییییییی!!! اونجا چیکار می کنی؟

-بهت توضیح میدم. توروخدا بیا بهشت زهرا.

گوشی و قطع کردم. تا سرعت داشتم، با ماشین به طرف بهشت زهرا رفتم. به اونجا که رسیدم همه جا تاریک بود. زودی رفتم نگهبانی. با استرس از نگهبانی که داخل اونجا بود، سراغ راتا رو گرفتم. تا سرم و چرخوندم، راتا رو یه صندلی نشسته بود و قیافه اش

خیلی توهم و غمگین بود. زودی رفتم کنارش و ایسادم و با کمی داد، گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟ نباید یه خبری بدی؟ مردم و زنده شدم.

به چشمم زل زد.

-خو نمی خواستم مزاحمت شم. گفتم دو ساعته میرم و میام تا به خودم اومدم، دیدم هوا تاریک شده.

مرد که نگهبان اونجا بود، به ما دو تا زل زد و گفت:

-پسرم دعواش نکن. حالا خوب شد، من رفتم به اطراف سر بزنم، اونجا دیدمش و با خودم آوردم، واگر نه معلوم نبود چه بلایی از ترس سرش می اومد.

از دست این راتا. می خواستم سرم و تو دیوار بکوبونم. یه تشکر از نگهبانی کردم و با حرص دست راتا رو گرفتم و با خودم بردمش. در ماشین و باز کردم

-سوار شو.

سوار شد. خودم از اون ور سوار شدم. قبل از اینکه ماشین و روشن کنم، سرم و به طرف راتا چرخوندم. راتا سرش پایین بود. -چرا انقدر به من حرص می دی؟ راتا خوبه دو سه شب پیش بود، مثل امشب، من و نگران کردی. نگاه کن ساعتوا! نه و نیم شبه، خانم

کجا بوده؟ بهشت زهرا. حالا نخواستی مزاحم من شی، چرا نداشتی هدا باهات بیاد.؟ اصلا تو اینجا چیکار می کردی؟ راتا سرش و بالا آورد و با همون قیافه در هم گفت: دلم برای پدرمادرم تنگ شده بود. گفتم عصری برم پیش اکبری، حتما می دونست

پدرمادرم و کجا خاک کردند. من و آورد بهشت زهرا. نیم ساعت اکبری پیشم بود، ولی بهش زنگ زدند و رفت. منم همونجا نشستم و

با پدرمادرم خلوت کردم. بخودم اومدم، هوا کاملا تاریک بود. نمیدونستم چیکار کنم، خیلی ترسیده بودم. اگه اون نگهبان نمی اومد، تا صبح دق می کردم و میمردم.

هیراد: خب دیگه اشتباه کردی، باید میذاشتی هدا باهات می اومد.

-گفتم که نخواستم مزاحم هیچ کدومتون شم. پیش خودم گفتم دو سه ساعته میرم و میام.

-راتا ازت خواهش می کنم بار آخرت باشه اینطوری من و قبض روح می کنی.

-بیخشید هیراد بخدا نمی خواستم ...

انگشتم و رو لبم گذاشتم و گفتم: هیس، دیگه تموم شد.

ماشین و روشن کردم و به راه افتادم. تا خونه هیچی نگفت. ترجیح دادم چیزی نگم. به خونه رسیدیم. هدا در و که باز کرد، زودی

با شایان به بیرون اومد و راتا رو بغل کرد.

هدا: راتا کجا رفته بودی؟ نگرانم کردی عزیزم.

به هدا اشاره ای کردم که چیزی به راتا نگه، با هم به داخل خونه رفتن. شایان نزدیکم شد.

-راتا کجا بود؟

-چی بگم، رفته بود بهشت زهرا

-چیایی؟ اونجا چرا؟

-عصری، رفته بوده پیش وکیلشون که ببرتش سر خاک پدرمادرش، تا بخودش اومده، هوا تاریک شده.

-عجب حالا خوبه بلایی سرش نیومده.

-خدا رحم کرد بهم.

با شایان رفتیم تو. هدا چهار تا چایی ریخت و سینی به دست به سمتمون اومد. هدا برای اینکه حال و هوای راتا عوض شه هی جوک می گفت و الکی می خندید.

راتا رو صدا زد.

-راتا

-بله هیراد؟

-فکرش و نکن. یکم بخند و خوشحال باش. در ضمن تو با شایان آشنا نشدی هنوز؟

راتا نگاهی به شایان کرد. هدا زودی خودش و به شایان چسبوند و گفت: راتا جون شایان نامزد من و البته شریک آقا هیراد.

شایان لبخندی زد و گفت: خوشبختم راتا خانم، تعریفتون و از هیراد زیاد شنیدم.

راتا لبخندی زد و سرش و تگون داد.

-ببخشید. انقدر درگیر بودم، حواسم به شما نبود. منم خوشبختم.

هدا رفت کنار راتا نشست و گفت: خب. حالا برای اینکه حال و هوای راتا عوض شه، چهار نفریف مهمون هیراد، شام میریم بیرون.

تو باغ نبودم. شایان به کتفم زد و گفت: کجا سیر می کنی؟ هیراد نشنیدی خواهرت چی گفت؟

به سه تایشون نگاهی انداختم.

-چی گفت؟

-شام بریم بیرون به حساب جنابعالی.

سرم و تگون دادم و گفتم: باشه بحساب من

هدا دست راتا رو گرفت و گفت: عزیزم بیا بریم بالا آماده شیم. امشب غذا خوردن داره هااااا.

شروین

به ساعت نگاهی انداختم، ۶ عصر بود. چمدونم و از فرودگاه تحویل گرفتم و از اونجا بیرون اومدم. به تاکسی در بست گرفتم که من و به

یکی از بهترین هتلای تهران بیره. مشغول تماشای خیابونا شدم، تهران چقدر عوض شده بود، تو این چند ساله که نبودم. ماشین دم هتل

وایساد. بعد حساب کردن، وارد هتل شدم، یه اتاق گرفتم. چمدونم و تو آسانسور گذاشتم و به طبقه سوم رفتم. خیلی خسته بودم وارد اتاق

که شدم، رو تخت افتادم. نزدیک به یه ساعت خوابم برد. بیدار که شدم اول یه دوش آب گرم گرفتم. فردا صبح حتما باید پیش اکبری می رفتم

تا شرکت و خونه و زمینایی که مال عموم بود رو، به نامم می زد. خب برای همینم به ایران اومده بودم دیگه. فردا صبح بعد آماده شدن، یه ماشین گرفتم و به سمت دفتر اکبری رفتم. بعد رسیدن، وارد دفتر شدم. به منشی نگاهی انداختم و گفتم: آقای اکبری تو اتاقشونن.

-بله هستند. صبر کنید خبرشون کنم.

تا خواست تلفن و برداره، دستم و دراز کردم و گفتم: نیازی نیست خودم میرم تو.

وارد اتاق شدم اکبری انتظار نداشت، بی خبر وارد اتاق شم. با چشمای گرد شده، بلند شد و بعد دست دادن، هر دو نشستیم.

اکبری: چه بی صدا اومدی، گفتم شاید پس فردا بیای؟ حالا قهوه می خوری یا چای؟

-هیچ کدوم. فقط اومدم که بگم، خیلی زود همه چی و ردیف کن و به نامم بزن، پس فردا باید برگردم آلمان

اکبری نفسی گرفت و گفت: چی و باید به نامت بزنم؟

اخمام توهم رفت.

-هر چی که به اسم عموم بوده، الان همه چی برای منه.

-دیگه نیست.

-اکبری چی میگی؟ من و عصبی نکنا.

اکبری پاشو رو هم انداخت و خیلی ریلکس گفت:

-نصف شرکت و خونه عمو، با چند تا ملک دیگه، در صورتی به تو می رسید که راتا زنده نبود.

-خب، مگه تو هفته پیش زنگ نزدی و گفتی عموم و زن و بچه اش تو تصادف مردند.

-آره من گفتم ولی راتا زنده است.

تا گفت راتا زنده است یهو جا خوردم.

-چرت نگو اکبری راتا مرده.

-چرت نیست و حقیقته هفته پیش که زنگ زدم و گفتم برگردی ایران، فکر می کردم راتا مرده. ولی دو روز بعدش یه پسر و دختر وارد اتاقم شدند. تا دختر رو دیدم، خود راتا بود. اول باورم نمی شد، ولی بعد فهمیدم خودشه. راتا زنده بود، فقط حافظه اش و از دست داده.

از حرص زدم زیر خنده. با تمسخر گفتم:

-راتا حافظه اش و از دست داده، بعد بیهو همه چی یادش اومد و به خدمت جنابعالی رسیده؟  
-گفتم که با یه پسر بود.

-کدوم پسر

-همونی که به راتا کمک کرد که بفهمه کی و از چه خانواده ای بوده.

-اکبری من این چیزا حالیم نیست. من رو این ارث عموم حساب کردم و به ایران اومدم. هر طوری شده باید اونا مال من شه.

-متاسفم. هیچ جوری نمیشه. عموت وارث داره، وارثشم دخترش راتا.

عجب گیری کردیما، راتا چرا باید زنده باشه.

به صندلی تکیه دادم و یه نفسی کشیدم.

-خب، من الان باید چیکار کنم؟

-زنگ میزنم راتا بیاد، من جز ملکی که عموت لطف کرده برای تو گذاشته چیزی نمیتونم به نامت کنم.

دهنم و کج کردم و گفتم: ملک

-تو وارثش نبودی که چیزی به نامت بزنه، گفتم که خیلی لطف کرده، یه چیزی ام برای برادر زاده اش گذاشته. همون ملک

الان ۶۰۰

میلیون می ارزه. پدر توام کم چیزی نداشت. چند سال پیش که پدرت مرد. هر چی که داشت و به نامت کردم و رفتی خارج. په

اونا چی شد؟

دستم و محکم رو دسته صندلی کوبوندم و گفتم: همون ملکم لطف نکرده که برام گذاشته، حقم بوده. نه تنها این ملک، بلکه

هرچی برام عموم بوده مال منه

-میفهمی چی میگم شروین، زده به سرت

-آره زده به سرم. الانم زنگ بزن به این دختر راتا بگو بیاد اینجا.



-چی به سر خودت آوردی شروین، این چه طرز حرف زدنه.

-اکبری گفتم زنگ بزن به راتا.

-باشه.

به سمت میز کارش رفت. از تو کشو به کارت در آورد و زنگ زد.

-سلام، آقای زرین، لطف کنید به راتا زنگ بزنید که تا به ساعت دیگه دفترم باشه. آقا شروین اومده، می خوام تکلیف شرکت اپنا

رو معلوم کنیم. باشه ممنون پ منتظرتونم.

تلفن و سر جاش گذاشت.

یه سیگار از جیبم در آوردم. رو لبم گذاشتم. تا خواستم روشن کنم، اکبری فندک و ازم گرفت.

-آقای صامتی دفتر من جای سیگار کشیدن نیست. آگه می خوای سیگار بکشی، لطف کن تشریفت و ببر بیرون.

با حرص سیگار و پرت کردم زمین. از رو صندلی بلند شدم و به طرف پنجره رفتم.

\*یک ساعت بعد\*

به دیوار تکیه داده بودم و پام و به زمین می کوبوندم. چند دقیقه بعد، صدای کوبیده شدن در اومد. دو نفر که انگار راتا و اون

فرشته نجاتش بود، وارد اتاق شدند. سرم و بالا آوردم و به هر دوشون زل زدم. هر دو سلام کردند. نگاهی به راتا انداختم، به

سمتش رفتم و دورش چرخ می زدم.

-به به دختر عمو. خیلی وقت بود ندیده بودمت. چه عوض شدی؟ شنیدم تو تصادف مردی. ولی امروز شنیدم زنده ای، فقط

حافظه ات و

از دست دادی. الهی، دختر عموی عزیز من حافظه اش و از دست داده.

راتا دو تا دستاش و از حرص و عصبانیت بهم فشار داد. یکدفعه با دو تا دستاش سرش و گرفت.

\*چند ثانیه بعد\*

راتا با کمی من کردن گفت: تو شروینی؟

یه لبخند از روی تمسخر بهش زدم.

-آره. من شروینم پسر عموت. همونی که از بچگی اذیتت می کرد، سرت و شکوند، همونیم که وقتی پدرم مرد همه چی و فروختم و

رفتم

خارج. بدون این که به حرف بابای لعنتیت گوش کنم. آگه توام با بابات میمردی...

همینطوری به حرف زدند ادامه می دادم، که یه صدایی تو گوشم پیچید: خفه شو سرم و که برگردوندم. فرشته نجات راتا از عصبانیت سرخ شده بود و به من نگاه می کرد. هیراد: این دختری که جلو روت وایساده دختر عموته، نه دشمنت که اینطوری داری بهش بد می گی. -اولا که خودت خفه شو. دوما تو چه کاره راتایی که به من میگی چطوری باهانش حرف بزنی؟ تا خواست حرفی بزنی، راتا به حرف او آمد.

راتا: هیراد هر کسی که هست، انقدر مرام و معرفت داشت که من غریبه رو نجات داد و کمک کرد. ولی تو، تویی که پسر عموم بودی، بجا این که از زنده بودنم خوشحال باشی، میگی ای کاش مرده بودم. مرگ من چه سودی برای تو داشت؟ با حرص و نفرت به راتا نگاه کردم.

-اصلا از زنده بودن خوشحال نشدم. چون ازت متنفرم راتا، میفهمی، متنفر. آگه مرده بودی، الان همه ارث و میراثا برای من می شد.

راتا شروع کرد به گریه کردن.

-شروین خیلی پستی که بخاطر مال دنیا دوست داشتی ای کاش منم میمردم. ولی متنفر بودنت و اصلا نمی فهمم. چون من به تو بدی نکردم که ازم متنفری.

تا خواستم جواب راتا رو بدم اون پسر که فهمیدم اسمش هیراد، دست راتا رو گرفت و به سمت در رفت.

-آقا شروین با حرف هایی که به راتا زدی خوابش و ببینی که حق راتا مال تو شه.

هر دو از اتاق بیرون رفتن.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. دست مشت کردم و محکم به دیوار زدم.

-لعنتی.

اکبری جلو او آمد و گفت: شروین همه چی و خراب کردی. فکر نمی کردم انقدر بدجنس باشی که بخاطر مال دنیا دلت می خواست دختر عموت بمیره. واقعا برات متاسفم

حوصله چرت و پرت های اکبری و نداشتم با همون عصبانیت از دفتر بیرون اوادم. هیچ جوری آرام نمی شدم. آخر یه سیگار برداشتم

و روشن کردم. تنها چیزی که فعلا می تونست آرامم کنه سیگار بود. تا شب تو خیابونا پرسه می زدم و راه می رفتم. شب حدودای ساعت نه وارد هتل شدم، بعد تحویل گرفتن کلید، از آسانسور بالا رفتم. مشغول عوض کردن لباسام بودم که گوشیم زنگ خورد؛ برداشتم

-بله بفرمایید

-سلام. آقای صامتی، خواستم بهت یادآوری کنم، که دو هفته دیگه، اگه پول جور نکنی، چکت برگشت می خوره و تشریف می برین زندان.

قطع کرد. با عصبانیت گوشی و پرت کردم زمین.

-لعنتی. فقط این یکی و کم داشتم. باید یکاری کنم واگر نه همه چیم و از دست میدم. کلی تا آخر شب فکر کردم تا اینکه فکری به سرم زد، که فقط خدا خدا می کنم نقشم بگیره.

\*راتا\*

باورم نمی شد شروین انقدر پست باشه که دلش می خواسته منم تو این تصادف میمردم. بدتر از من هیراد خیلی از دست شروین عصبی بود. دست من و که گرفت از دفتر اکبری بیرون اومدیم. دم ماشین که رسیدیم، بهم گفت: راتا بهت قول می دم، نذارم اون شروین عوضی حقت و ازت بگیره.

وقتی شروین گفت من همون پسریم که از بچگی بلاسرت می آوردم، نا خودآگاه خاطره هایی تو ذهنم گذشت. انگاری همه چی یادم

اومده بود. هر حرف شروین مثل تیری بود که تو قلبم فرو می رفت.

بعد سوار شدن، هیراد به راه افتاد. با قیافه در هم و غمگین نگاهی به هیراد انداختم.

-کجا داریم میریم.

-بیمارستان

-چرا؟ مگه چی شده؟

-یادته وقتی بیمارستان بستری بودی، کدوم پرستار بالا سرت بود؟

-آره یکیشون خیلی باهام خوب بود، خانم رهبری

-همین خانم رهبری بهم کمک کرد تا ردی از خانوادت پیدا کنم. قبل از اینکه پیش اکبری بیایم، بهم زنگ زد، گفت که خیلی دوست داره ببینت. البته بینه حافظه ات برگشته یا نه

فقط به به سر تکون دادن اکتفا کردم.

وقتی که رسیدیم، وارد بیمارستان شدیم. داخل پذیرش، خانم رهبری با دو سه تا پرستار دیگه وایساده بودند. تا چشمش بهم

خورد، اول کمی نگاهم کرد، بعد که شناخت به سمتم اومد و بغلم کرد.

-سلام راتا، چطوری عزیزم؟ یهو چرا غیبت زد، نگفتی برای ما دردرس شه.

لبخندی به خانم رهبری زدم و گفتم: سلام. شرمنده، نمی خواستم اینطوری شه.

خانم رهبری به هیراد نگاهی کرد و سلام و احوال پرسى کردند. نیم ساعت بعد من و پیش دکتری که وقتی بستری بودم برد. هر سه تایی وارد اتاق دکتر شدیم. آقای دکتر عینکش و رو چشمش گذاشت و گفت: بفرمایید بشینید. خانم رهبری من و معرفی کرد که کی هستم. وقتی دکتر متوجه شد، نگاهی بهم انداخت.

-خانم صامتی، چرا یهو ناپدید شدید.

-شرمنده آقای دکتر نمی خواستم از بیمارستان بیرون بیام.

-خب، حالا بگو ببینم الان چطورید؟ چیزی یادتون اومده؟

-بله با دیدن بعضی چیزها و شنیدن یه حرفایی یه چیزایی یادم اومده.

-خوشحالم که یادت اومده، چون ضربه ای که به سرت وارد شده بود، شدید نبود و البته خیلی شانس آوردی که زود به بیمارستان رسوندنت، واگر نه خدایی نکرده ممکن بود هر اتفاقی بیفته.

-بله

یه ربع بعد، از اتاق بیرون اومدیم. بعد خداحافظی از خانم رهبری، با هیراد به طرف ماشین رفتیم.

تا رسیدن به خونه، کلی ذهنم مشغول شروین و حرفاش بود. اصلا نمی تونستم با خودم کنار بیام. وقتی رسیدیم، هدا دم در خونه وایساده بود. هیراد که ماشین و نگه داشت، هدا به شیشه زد، که هیراد شیشه رو پایین بکشه.

هدا: هیراد، مامان اینا فردا میان ایران.

هیراد با تعجب به هدا نگاه کرد؟

-فردا؟

-اوهوم فردا

هیراد ماشین و که داخل حیاط برد، سه تایی رفتیم تو. هدا یه سیب قرمز برداشت و گفت: بابا گفت برگردم ایران، با بابای شایان قرارا رو میزارن که برای ما دو تا عروسی بگیرن.

یه لبخند بی جونی به هدا زدم و گفتم:

-هدا جون ایشالا خوشبخت شی. بهت تبریک میگم

-فداتم.

نمیدونم چرا هیراد، وقتی فهمید خانوادش قراره بیان، توهم رفت. منم کم کم باید با هیراد حرف می زدم. دیگه نمی تونستم خونشون بمونم، فردا که خانوادش بیان برای هیراد بد میشه، الان خسته بود، گذاشتم عصر باهاش حرف بزنم. تا عصر خود و سرگرم کردم، به ساعت نگاهی انداختم ۶ بود، الان وقت مناسبی برای حرف زدن. رو به روی اتاقی که من اونجا بودم، اتاق هیراد بود. نزدیک شدم و در زدم.

هیراد با صدای بلندی گفت: بله

-می تونم پیام تو

-بیا تو

هیراد خودش در و برام باز کرد. رو تخت نشستم، هیرادم روی صندلی

هیراد: کاری داشتی راتا؟

همینطوری که به ناخنام ور می رفتم، کم کم به حرف اومدم.

-هیراد، می خواستم بگم، حالا که فهمیدم کی هستم و خونه دارم، بهتره، من کم کم رفع زحمت کنم.

هیراد یه تا ابروشو بالا برد و گفت: خونه خودت؟

-اوهوم

-مگه اینجا راحت نیستی؟

-هیراد من که نمی تونم همش مزاحم تو باشم. فردا خانوادت ام میان، اگه من و بینن خیلی بد میشه.

-نچ نمی دارم بری

-چرا؟

-مگه نگفتم هیچ وقت تنهات نمی دارم. در ضمن، با پسرعمویی که تو داری، اگه بفهمه تو خونه خودتونی هر کاری می کنه تا یه

بلایی

سرت بیاره. خانوادم اومدن، میگم که دوست هدایی، قراره یه مدت پیش هدا باشی. اگه موضوع خانواده منه با من.

-نه هیراد

هیراد دست به سینه شد و زل زد تو چشمام.

-تو که باز یه دنده و زبون نفهم شدی. راتا از سرت بیرون کن بذارم از اینجا بری خونه ای که هیچ کسی جز خودت نیست.

انگار حرف حرف هیراد، نباید چیزی بگم. آخه من تا کی باید اینجا بمونم، یه روزی که باید برم. شروینم هیچ کاری نمی تونه بکنه، باید یجوری هیراد و راضی کنم.

بعد چند لحظه سکوت

-هیراد از کمکت ممنونم ولی نمی تونم دیگه خونتون بمونم.

هیراد اخماشو توهّم کرد

-چییییی؟ نشنیدم.

-میگم، من می خوام برم خونه خودم.

-راتا یه بار حرفی و تکرار می کنم. گفتم نه، بگو چشم

هیراد هیچ جوری راضی به رفتنم نمیشد، په مجبور بودم یکم تند برم.

نفسی گرفتم و گفتم: بااحترامی که برات قایلیم هیراد، ولی تو کس من نیستی که برام تعیین و تکلیف می کنی.

هیراد از جاش بلند شد و دستی با حرص به صورتش کشید.

-آره من کاره ای نیستم که برای تو تعیین تکلیف کنم. من فقط کمکت کردم که خودت و بشناسی. حالا تصمیم گیرنده تویی. من برای خودت گفتم که اون شروین عوضی اذیتت نکنه.

بیخس هیراد که تند باهات حرف زد، ولی من باید به تنهایی زندگی کردن عادت کنم.

نفسی کشیدم و به چشمای هیراد خیره شدم.

-هیراد من آدم نمک شناسی نیستم، تو خیلی به من کمک کردی. کمک کردی بفهمم کیم، ازم حمایت کردی، ولی نمی تونم همش مزاحمت باشم. من خانوادم و از دست دادم. الان تنهای تنهام من باید به این جور زندگی کردن عادت کنم. بخاطر همه چی ممنون. ولی من تصمیمم و برای ترک خونتون گرفتم.

حرفام که تموم شد، با کمی اخم گفتم: چندبار بهت بگم، تو مزاحم نیستی. خوبه اینم بهت گفتم که هیچ وقت تنهات نمی ذارم، یادت رفته؟

-نه هیراد، ولی این و یادت نره من یه غریبم که تو فقط بهم لطف و کمک کردی. شاید با آشنایی این چند روزه، من برای تو غریبه نباشم، ولی برای خونوادت که هستم.

هیراد نزدیکم شد.

-گفتم که، میگی دوست هدایی.

-به فرضم که من دوست هدا باشم و بمونم ولی تا کی ، آخرش که باید برم .  
-آخری وجود نداره .  
-چییییی ؟  
تا خواست حرفی بزنه ، هدا در اتاق و باز کرد .  
هدا:هیراد ، بابا زنگ زده کارت داره تلفن و بگیر .  
هیراد تلفن و گرفت . نیم نگاهی بهم انداخت و مشغول حرف زدن با تلفن شد .  
در اتاق هیراد و بستم .وارد اتاقی که هیراد در اختیارم گذاشته بود شدم .چیزی برای بردن نداشتم ، کیفم و برداشتم و در اتاق و بستم .  
از پله ها پایین رفتم . هدا مشغول دیدن تلویزیون بود . نگاهش و به سمتم برگردوند و از جاش بلند شد .  
-راتا ، کجاداری میری ؟  
-هدا جون ببخشید که این چند روزه اذیت شدی ، من دیگه دارم میرم .  
-چییییییی ؟کجا ؟  
مهلت حرف زدن نداد ، صداش و بالا برد و هی هیراد و صدا زد .هیراد هراسون از پله ها پایین اومد و گفت :چیشده هدا ؟  
هدا با دست نشونم داد .  
-هیراد ، نگاه کن راتا داره میره ؟  
نزدیکم شد و با عصبانیت نگاهم کرد .  
-آخر کار خودت و کردی ؟داری میری ؟  
حرفی نداشتم که بزنم ، فقط به سر تکون دادن ، اکتفا کردم .  
هدا به سمتمون اومد .  
-هیراد یه چیزی به راتا بگو ، اون جایی و نداره که بره ؟  
هیراد یه نفس صدا داری کشید و گفت :هدا ساکت . باشه راتا التماسست نمی کنم که بمونی ، چون قبلا حرفامو بهت زدم .می خوای بری  
برو ، ولی اگه از این در بری ، دیگه هیرادی وجود نداره که بهت کمک کنه .

فکرش و نمی کردم، هیراد این حرف و بهم بزنه.

به چشمش خیره شدم. چشمش پر از خشم و عصبانیت بود. نتونستم با زل زدن تو چشمش حرفم و بهش بزنم، سرم و به سمت در

برگردوندم و گفتم: بخاطر همه چی ازت ممنونم. میدونم از دستم ناراحتی، ولی خواهش می کنم، شرایطم و درک کن به سمت در رفته. هدا دست هیراد و گرفته بود و هی می گفت برو جلوش و بگیر نذار بره.

نمی خواستم وقتی که دارم میرم رفتنم انقدر غمگینانه باشه، در و بستم. خیلی برام سخت بود، از پیش هیراد برم. یجورایی بهش وابسته

شده بودم. چه بخوادم یا نخواهم از الان به بعد تقدیر من تنهایی. به ماشین دربست به سمت خونه گرفتم. بعد دادن کرایه ماشین و پیاده

شدن کلید و از کیفم در آوردم. هیچ شوقی برای رفتن داخل خونه ای که پدرمادرم نیستن، نداشتم. هر جایی از خونه من و یادشون

می انداخت. با اینکه حافظه ام و از دست داده بودم، ولی بعضی خاطره ها هست که با دیدنشون هزار بار بهم یاد آور می شن. برقا رو روشن کردم. چطور می باید تنهایی تو این خونه بزرگ زندگی کنم؟

دو روز تنهایی تو خونه زندگی کردم. هر وقت و ساعتی پشت پنجره می رفتم و منتظر می شدم که الان هیراد میاد سرم میزنه، ولی هیراد بهم گفت، اگه برم دیگه بهم کمک نمی کنه، چه برسه به این که بخواد سرم بزنه. به شب تو فکر بودم و به تلویزیون خیره. یهو صدای

شکستن شیشه اومد. ترس ورم داشت، رنگم پرید. آب دهنم و قورت دادم و آرام از رو مبل بلند شدم. اطرافم و با ترس نگاه انداختم. به

سمت پنجره رفتم که ببینم کسی داخل حیاط نباشه. تا پرده رو کشیدم، برق یهو رفت. دیگه سکنه رو زدم، یه جیغ بنفشی کشیدم و از حال رفتم.

چشمم و کم کم باز کردم، سیاهی می رفتن. ولی انگاری درست دیدم، یکی بالا سرم بود. چشمم و مالیدم که قشنگ ببینم کیه. شروین بود. یهو از جام بلند شدم و با ترس نگاهش کردم. به خنده شیطانی کرد و صورتش و نزدیکم آورد. بهم خیره شد. نفس های داغش به صورتم می خورد. با حرص نگاهش کردم و با نفرت سرم و برگردوندم. با دستش صورتم و سمت خودش چرخوند

و گفت: الهی، خیلی ترسیدی یهویی برقا رفت. تو که ترسو نبودی. اصلا ببینم اون پسر اسمش چی بود. آها هیراد. همچنان با حرفاش

نشون داد که پشتته من باورم شد، ولی چیشد یهو تنهات گذاشت؟

دستش و پس زدم و از جام بلند شدم.

تو، تو خونه من چه غلطی می کنی ها؟



-عه خونه تو؟ نمی دونستم برای اینکه خونه عموم بخوام بیام، باید اول از تو اجازه بگیرم .  
-هه خونه عموت؟ عمویی که انقدر به خودش و دخترش بد و بیراه گفتمی و از مرگ بابام خوشحال شدی و آروزت مرگ من بود؟ خیلی پستی شروین ازت متنفرم.  
الانم گورت و گم کن، برو بیرون.  
-گورم و گم نکنم می خوامی چ غلطی کنی ها؟  
-به پلیس زنگ می زدم.  
به سمت تلفن رفتم. تا تلفن و برداشتم، از دستم کشید و پرت کرد زمین.  
-وحشی چرا تلفن و پرت می کنی؟  
-عشقم کشید به تو چه؟  
-حالم ازت بهم می خوره.  
-عه نه بابا! من بیشتر، چه تفاهمی. راتا من دنبال میراث باباتم، چون حقمه، میفهمی، حقمه. آگه به نامم نکنی همینه وضع، شایدم دیدی بدتر از این شد.  
حالا با خودت کدوم و انتخاب می کنی؟  
-شروین خوابش و ببینی که هر چی به نامم هست و به اسمت بکنم. الکی ام من و تهدید نکن.  
-یه روز فقط بهت وقت می دم. بعد یه روز هر چی شد پای خودت.  
مهلت حرف زدن بهم نداد. سریع از خونه بیرون رفت و در و محکم بهم کوبید. خدایا چیکار کنم، این شروین دیونس بلایی سرم نیاره. چند بار خواستم به هیراد زنگ بزنم  
ولی نتونستم اون بهم گفت، دیگه کمکم نمی کنه. پس چرا باید خودم و کوچیک می کردم. تا صبح کابوس می دیدم و از خواب می پریدم.  
دلتم تنگ خانوادم شد. کلی گریه کردم و اشک ریختم. ساعت حدودای ده بود که لباس پوشیدم و رفتم سمت بهشت زهرا. از زور تنهایی  
و بی کسی زار می زدم، گله می کردم، که چرا من و تنها گذاشتند. این زنده بودن من از صدتا مرگ بدتر بود.  
خیلی فکر کردم. اون میراثا حق منه. چون همشون زحمات پدرمم. من انقدر ضعیف نیستم که شروین بخواد حقم و به زور بگیره. درسته  
که من تهام، ولی یکی و دارم که همیشه پشتمه و از صدتا آدم تنهاییم و پر می کنه. اونم کسی جز خدا نیست. شروین هیولا نیست  
که من ازش بترسم. آدمه، به زور که نمی تونه حقم وازم بگیره. با گفتن این حرفا، خودم و دلدار می دادم.

فردا صبح، استرس داشتم که الان سر و کله شروین پیدا میشه، خودم و با روزنامه و گوشی سرگرم کرده بودم، که زنگ خونه به صدا در اومد. نمی دونم چرا ترس برم داشت، شروین بود. در و باز کردم. رفتم رو یکی از مبلا نشستم و خودم و خیلی مسلط جلوه دادم. شروین درو محکم بس. قلب من به تپیدن گرفت. عطرش خیلی تند بود فضای خونه رو پر کرد. نزدیکم شد.

-سلام دخترعمو، امیدوارم خوب فکرات و کرده باشی.

-بله که فکرام و کردم، پسرعمو

-خب  
یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم: تو عمرم ندیده بودم ارث و میراثی که به وارث می رسه، حق یه نفر دیگه باشه. تو هیچ قانونی ام همچین چیزی ننوشته.

شروین دست به سینه شد و گفت: اینا رو می گی که چی بشه؟

-می خوام بگم اون ملکا و این خونه حق منه نه کس دیگه، پس الکی خودت و خسته نکن که بخوای بزور حقم و ازم بگیری.

گوشش و جلو آورد و گفت: چی گفتی، یه بار دیگه بگو

-من حرف و یه بار می زنم، نه دو بار. درضمن اکبری گفت، بابام برات یه زمین گذاشته، نصف شرکتتم که مال تو؟ په چرا انقدر

طمع داری

که حق من و مال خودت کنی؟

از اول حرکاتش و زیر نظر داشتم، از حرص دستاش و مشت کرده بود، اگه یذره دیگه حرف می زدم با مشت می کوبوند تو

صورتتم.

شروین: گوش کن راتا بین چی می گم. این خونه و سه تا زمین دیگه، حق من نه تو، تنها چیزی که به تو می رسه همون نصف

شرکتته نه بیشتر.

-چیییییی؟ حالت خوبه شروین، اون زمینا و این خونه ای که پا توش گذاشتی، مال بابای من بوده، انگاری این خارج مغزت و

پوک کرده، انقدر حریص و طمع کار شدی که چشمت دنبال حق یکی دیگه است؟!

صورتتم برای یه لحظه سوخت. دستم و گذاشتم رو صورتتم و با نفرت نگاهش کردم.

-خیلی پستی شروین.

-هه، من پستم یا اون بابای پست فطرتت.

-حرف دهنت و بفهم شروین. کسی که داری بد ازش می گی عموت بود، دشمنت که نبود

-چرا بد نگم، بابات باعث مرگ بابام شد.

برای یه لحظه جا خوردم.

-چیییییی

-بابام با پدر جنابعالی، سر شرکت بحثش میشه. بابای بیچاره منم، که قلبش ضعیف بوده، وقتی از اون شرکت لعنتی بیرون میره، قلبش درد می گیره و تصادف می کنه.

-باور نمی کنم، نه شروین تو داری دروغ میگی.

شروین یهو به سمتم هجوم آورد و من و به دیوار چسبوند و یقه لباسم و گرفت. چشمش قرمز شده بود، از ترس گلوم خشک شد.

-مریض نیستم که بخوام به توی لعنتی دروغ بگم. حالا دلیل نفرت من از اون بابات و فهمیدی. بابات باعث مرگ بابام شد. ولم کرد و رفت عقب.

-آها، بذار یچیز دیگه ام بهت بگم، اون تصادفی که شما با تریلی کردید، من باعثش بودم. یادته گوشی بابات زنگ خورد. به اکبری زنگ

زدم و گفتم، به عموم بگه خودش و به نفه می نزنه، فهمیدم که باعث مرگ بابام شده و قراره به همین زودی ها پیام که انتقام بابام و ازش بگیرم. بخاطر همین بابات عصبی میشه و تا به خودش میاد، به تریلی می خورید. فکر کردی چرا بابات زمین ۶۰۰ میلیونی و به اسمم زده؟ به خاطر ترحم یا عذاب وجدانش؟ کدوم؟

پاک گیج شده بودم، حضم حرفاش برام سخت بود. ینی تلفن اون روز اکبری بود، که حرفای شروین و به بابام بگه. اشکام ناخودآگاه سرازیر شدند.

-شروین خیلی عقده ای هستی. دلت خنک شد؟ باعث مرگ خانوادم شدی! حالا ام چشم به ارث و میراثش دوختی. شروین آگه در حال مرگم باشم، نمی دارم به دونه از زمینا به اسم تو شه.

-آگه یذره به مغزت فشار بیاری تا یادت بیاد، می بینی که من چقدر می تونم بدجنس باشم و برای هر چیزی که بخوام تا مال خودم نشه

دست بردار نیستم. میدونی راتا دلم که خیلی خنک شد، وقتی شنیدم همتون به فنا رفتید. الانم برام فرقی نداره که تو زنده ای. من دنبال

این خونه و زمینام، تا به اسمم نشه خواب و خوراک ندارم.

اشکم و با پشت دست کنار زدم و گفتم: آگه تا این قدر می تونی پست باشی، منم مثل خودت میشم. عمرا بذارم چیزی که مال منه به اسمت شه. چه این خونه چه زمینا، چون همه ی اینا حقمه. با عصبانیت مچ دستم و محکم گرفت و به دنبال خودش برد.

-کجا داری من و میبری؟

-خفه شو.

از روی میز ، به چسب پهن برداشت. کتفم و فشار داد و به زور من و روی صندلی نشوند. چسب و باز کرد و من و به صندلی بست. دست و پاهامم با چسب چسبوند.

تا توان داشتم جیغ کشیدم و کمک می خواستم ، شروین یکی محکم تو گوشم خوابوند و با صدای بلندی گفت: خفه شو دوباره چسب و باز کرد. محکم دهنم و بست. اشکام گوله گوله از چشمم پایین می اومدند. هر چی تقلا می کردم فایده نداشت که نداشت. شروین در و باز کرد و به سرعت بیرون رفت. با یه بطری نفت وارد خونه شد. کم کم داشتم سخته می کردم. نکنه

می خواد من و آتیش بزنه؟ هر کاری کردم که بلند شم ، نتونستم. نامرد محکم من و به صندلی بسته بود. تا جایی که تونست ، همه جا نفت

و ریخت. یه کبریت از آشپزخونه برداشت و دقیقا رو به روم و ایساد. یه دونه کبریت برداشت و خنده شیطانی سر داد. -گفتی این خونه حق تو دیگه ، باشه ، پس تو رو به حقت میرسونم. این خونه با تو یواش یواش می سوزه و خاکستر میشه. باورم نمیشد شروین انقدر پست باش که من و با این خونه آتیش بزنه. بدجوری ترس برم داشت. هی اشک می ریختم. انقدر که جلو لباسم خیس خیس شده بود. نمی دونم چی شد که یهو کبریت و انداخت زمین و نزدیکم شد. یه صندلی آورد و دقیقا روبه روم نشست.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

شروین: الهی ، نگاهش کن ، چجوری داره اشک می ریزه. حالا الان که بسته ای ، بگو ببینم بازم حق من حق من می کنی؟ بازم زبونت شصت متر می شه؟

از رو صندلی بلند شد. به یک قدمیم که رسید با نامردی چسب و از صورتم کشید و گفت: اگه بگی غلط کردم و ازم معذرت بخوای ، و البته دختر خوبی باشی که همه چی و به نامم کنی بیخیال آتیش زدنت میشم. واگر نه با این خونه پودر و خاکستر می شی.

اگه من همه چی و به اسم شروین کنم. خودم چیکار کنم؟. وقتی یاد حرفش افتادم که گفت باعث مرگ خونوادم شده ، همه چی و به جون خریدم. مرگ یه بار شیونم یه بار.

-فکر نکن از ترس این که آتیشم بزنی ، همه چی و به اسمت می کنم و میزارم به هدفتم برسی. حاضریم بپیرم ، اما نذارم یه دونه از اون زمینا مال تو شه.

شروین از عصبانیت دستاش و بهم فشرد.

-باشه ، پس خودت و برای جزغاله شدن آماده کن.

چسب و دوباره به دهنم زد. کبریت و از روی زمین برداشت. تا کبریت و روشن کرد ، چشمم و رو هم گذاشتم. چشمم و که باز کردم ، اطرافم در حال سوختن

بود. در عرض چند ثانیه آتیش همه جا رو فرا گرفت و به من داشت نزدیک می شد. انقدر صندلی و تکون دادم که افتادم رو زمین .

نمی دونستم چیکار باید بکنم ، آتیش داشت نزدیک تر میشد. قلبم تند تند میزد. از ترس از حال رفتم...

\*\*\*

چشمم و که باز کردم تو بیمارستان بودم. هیشکی ام داخل اتاق نبود. سرم به دستم بود و دستگاه تنفس جلو صورتم. چند دقیقه بعد یه پرستار داخل اومد.

-بهبوش اومدی عزیزم.  
بعد چک کردن، رفت که دکتر و صدا بزنه. پرستار که رفت، چشمام و رو هم گذاشتم. صدای پا اومد، که داشت نزدیکم می شد. چشمام و باز کردم. هیراد پریشون و آشفته نزدیکم شد. باورم نمی شد، هیراد جلو روم باشه.  
-راتا من و ببخش من، من نباید تو رو تنها می داشتم. با اینکه می دونستم پسرعموت دنبال اذیت کردنه، ولی بازم تنهات گذاشتم. هیچ وقت خودم و نمی بخشم.  
اکسیژن و از روی صورتم برداشتم، نفسم بالا نمی اومد. حالم داشت بد میشد. هیراد با ترس اکسیژن و جلو صورتم گذاشت، تا خواست دکتر و صدا بزنه. دکتر با پرستار وارد اتاق شدند.  
-دکتر تورو خدا ببین راتا چش شد.  
دکتر با صدای بلندی گفت شما تو ای سی یو چیکار می کنید؟ بفرمایید بیرون. پرستار در و بست. از پشت شیشه با ترس و نگرانی نگاهم می کرد. دکتر دستی به سرم زد و بعد دیدن علایمم به همراه پرستار بیرون رفتند. چندساعت بعد هدا با قیافه درهم از پشت شیشه بهم زل زد.  
تو این دو روز هیراد جلو نمی اومد از پشت شیشه می دیدم. بعد دو روز، دکتر که دید بهتر شدم، مرخصم کرد. هدا دستم و گرفت و با هیراد سه تایی از بیمارستان بیرون اومدیم. هدا کمکم کرد تو ماشین نشستیم، سرگیجه داشتم. هیراد تا به راه افتاد، به هدا نگاهی انداختم.  
-هدا میشه به هیراد بگی منو ببر خونه خودم.  
هیراد از تو آینه، نگاهم کرد و گفت: کدوم خونه راتا؟ اون خونه آتیش گرفته، سوخته، میریم خونه خودم.  
حق با هیراد بود. دیگه فکر نکنم اون خونه مثل قبل شه. تا رسیدن به خونه هیراد اینا، تو فکر فرو رفتم. وقتی رسیدیم مادر و پدر هیراد و ايساده بودند دم در. اصلا انتظار نداشتم خانواده هیراد انقدر صمیمی ازم استقبال کنند. برای یه لحظه حس کردم خانواده خودم. همگی رفتیم تو. حالم اصلا مساعد نبود. همینطور که دستم تو دست هدا بود. دم گوش هدا گفتم: هدا میشه من و تو اتاق ببری؟  
-چشم عزیزم.  
از پدر مادر هیراد یه عذر خواهی کردم و به همراه هدا بالا رفتم. آخر شب صدای تق تق در اومد.  
هیراد بود، وارد اتاق شد. روی صندلی کنار تخت نشست و با کلی دست دست کردن گفت:  
راتا من و ببخش آگه اون روز عصبی نمی شدم، آگه اون حرف و بهت نمی زدم و به زور خونه نگهت می داشتم، الان اینجوری نمی شد.  
-هیراد تقصیر تو نیست.

-تقصیر منه. وقتی بهم گفتم من کس و کارت نیستم، که برام تصمیم بگیری، بهم برخورد. بدجور ازت ناراحت شدم. تو دلم گفتم، اشکالی نداره بخاطر خونوادم اصرار داری که بری. گفتم راضیت می کنم که بمونی. ولی وقتی هدا صدا زد و گفت که داری میری بهت زده شدم. فکر کردم اگه بهت بگم از این خونه بری، هیرادی وجود نداره که بهت کمک کنه، نظرت عوض میشه. ولی اینطوری نشد. تو واقعا تصمیمت و گرفته بودی برای رفتن. وقتی رفتی خیلی از دستت عصبی شدم. هدا هی گریه می کرد که برم جلوت و بگیرم اما غرورم اجازه نداد. آخرشم عصبانیتیم و سر هدا خالی کردم و سرش داد زد. تا آخر شب آروم و قرار نداشتم نمی دونستم الان تنهایی تو اون خونه بزرگ داری چیکار می کنی؟ ترسیدم که نکنه شروین بیاد سروقتت و اذیتت کنه. برا همین شبونه به سمت خونتون راه افتادم. از دور خونتون و می پاییدم و مراقبت بودم. صبح تا عصر یکی و اونجا می فرستادم، که مراقبت باشه. خودمم عصر به بعد می اومدم. اما اون شب که خونتون آتیش گرفته بود، دیر رسیدم. الانم وقتی یاد دو سه شب پیش می افتم و تو رو تو اون آتیش بی رحم که هی داشت بهت نزدیک تر می شد و تو بیهوش افتاده بودی، می دیدم، هزار بار خودم و لعنت می فرستم.

اشک از صورتم سرازیر شد.

هیراد صدایش و بالا برد و با حرص گفت: به قران شروین و زنده نمی زارم. میدونم که کار اون بوده، ممنوع الخروجش کردم. با پلیسم در میون گذاشتم، دنبالش. تو زمین آب شده باشه، پیداش می کنم. راتا بهت قول می دم، دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم.

اشکم و با پشت دست کنار زدم و با صدای لرزونی گفتم: تو یه بار این قول و بهم دادی که تنهام نمی داری، ولی گذاشتی. هیراد از رو صندلی بلند شد و دستی تو موهایش کشید.

-آره من تنهات گذاشتم، چون تکلیفم و با خودم نمی دونستم. ولی الان که می دونم، دیگه تنهات نمی زارم. چون می خوام زخم شی. خانم خونم شی. دیگه اون وقت نه شروین، نه هیچ کس نمی تونه حتی بهت نزدیک شه.

بیهو جا خوردم. انتظار این حرف و نداشتم. با هیراد چشم تو چشم شدم.

-با من ازدواج می کنی؟

نمی دونستم چی باید بگم. اگه بگم نه کجا رو دارم که برم. بعدشم من هیراد و دوست دارم. حالا که ازم خواستگاری کرده چرا باید درخواستش و رد کنم. هیراد چند دقیقه بعد رو تخت، کنارم نشست و به صورتم خیره شد.

-باهام ازدواج می کنی؟

تو چشمای سبز و گربه ایش خیره شدم، تا نگاهم به نگاهش گره می خورد، بی اراده دست و پام شل می شد. چشمم و رو هم گذاشتم و سرم و تکون دادم.

چشمام و که باز کردم، هیراد بهم لبخندی زد. از نگاه کردناش معلوم بود، که چقدر خوشحال شده. تا هیراد خواست حرفی بزنه، در اتاق باز شد. انگاری همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود. فقط منتظر جواب من بودند. پدر مادر هیراد با هدا دم اتاق وایسادند و یه دستی برامون زدند. هدا از وسط پدرمادرش رد شد و اومد کنارم نشست. صورتش و نزدیکم آورد و گونم و بوسید -ایول، می دونستم آخرش زنداداش خودم میشی.

مادر و پدر هیراد به هردومون تبریک گفتند.

هدا:خب، حالا که راتا بله رو گفت، چه خوبه عروسی من و شایان با شماها تو یه روز باشه. دو تا عروس با دو تا دوماد. مامان هیراد:آره عالییه.

نمی دونستم چجوری بگم که الان وقت عروسی من و هیراد نیست. ولی هیراد انگاری از چشمام فهمیده بود که چی می خوام بگم. به مامانش نگاهی کرد و گفت:نه مامان. فعلا ما یه عقد ساده می کنیم، جشن و عروسی ام بگونه یه ماه دیگه هدا اولش اعتراض کرد. ولی آخرش پذیرفت. همه چی مثل سرعت برق و باد گذشت. دو روز بعد از عقد من و هیراد، شروین و پلیسا وقتی داشته از کشور خارج می شده گرفتن. فرداش با هیراد به سمت دفتر اکبری رفتیم، برای چند تا امضا، که همه چی به نامم شه، جز شرکت که با شروین شریک بودم. بعد از دفتر اکبری، با هیراد رفتیم خرید لباس، برای عروسی هدا و شایان. تا یازده شب بیرون بودیم. وقتی رسیدیم خونه، دیگه نا نداشتیم. آخر هفته عروسی هدا و شایان بود. آخر هفته که شد. هیراد اول صبح، من و هدا رو برد آرایشگاه. هدا از ماشین پیاده شد. تا خواستم پیاده شم، هیراد دستم و گرفت. سرم و به سمتش چرخوندم. نگاهم کرد و گفت:عشقم زیاد آرایش نکنیا، نمی خوام خانمم شب زیاد تو چشم باشه. از غیرتی شدنای هیراد ذوق مرگ می شدم، لبخندی تحویلش دادم و گفتم:هر چی که آقامون بگه هدا دم آرایشگاه وایساده بود و هی با دست اشاره می کرد که بیام. هیراد نگاهش و ازم گرفت و همونطور که به هدا نگاه می کرد، گفت:زود برو پیش هدا، خودش و کشت. امشب قراره عروس شه، هول کرده.

هر دو خندیدیم.

بعد خداحافظی، از ماشین پیاده شدم و خودم و به هدا رسوندم.

-بریم تو.

-مرغای عشق، چی چی بیچ می کردند؟

-عههههه بیا بریم تو عروس خانم.

با دو تا دستام هولش دادم داخل و بعد خودم وارد شدم. ساعت چهار، هر دومون آماده بودیم. هدا مثل عروسکا شده بود. یک ساعت بعد شایان اومد دنبال هدا که برن آتلیه عکس بگیرن.

هدا قبل از اینکه با شایان بره به سمت اومد و گفت: شیطون تو که امشب داداش من و دیونه خودت می کنی، از بس جیگر شدی. هواست به خودت باشه.

یه چشمکی زد و آروم زد زیر خنده.

-به جای این حرفا، زودی برو شایان منتظرته.

هدا به سمت شایان رفت و بعد اینکه شنل هدا رو تنش کرد به همراه فیلم بردار از آرایشگاه بیرون رفتند. یک ساعت بعد به هیراد زنگ زد که بیاد دنبالم. وقتی هیراد اومد. مانتومو روش پوشیدم و بعد تشکر، از آرایشگاه بیرون اومدم. هیراد به در جلوی بنز جدیدش تکیه داده بود و دست به سینه وایساده بود. نزدیکش شدم. هیراد زل زده بود بهم. حتی یه پلکم نمی زد. یه لبخندی تحویلش دادم و گفتم: چته چرا اینطوری نگاه می کنی؟

هیراد زودی در ماشین و باز کرد و گفت:

-بدوو راتا، بدوو تا چشمت نزدند بشین.

خندیدم و گفتم: دیونه.

بعد اینکه در و بست. خودش از اون طرف سوار شد. قبل از اینکه حرکت کنه باز تو چشمم زل زد.

-خوشگل که بودی، خوشگل تر شدی. کی میشه عروسی ما

-غصه نخور زمان انقدر زود می گذره که انگار دیروز عقد کردیم.

-دقیقا

هیراد ماشین و روشن کرد و به سمت باغ رفتیم. خیلی داخل باغ شلوغ بود، هیراد نداشت پیاده شم. بعد پارک ماشین، دست تو دست وارد باغ شدیم. هر کسی داخل باغ بود، نگاهی به ماها می کرد و هیراد بهشون خوش آمد می گفت.



پنج دقیقه بعد، ماشین عروس وارد باغ شد. همه، دست و جیغ و هوار می کشیدند. عروسی مختلط بود. هدا و شایان از ماشین پیاده شدند. به سمت جایگاه عروس و دوما رفتند. همه ریختند وسط و مشغول رقصیدن شدند. هیراد همونطور که دستم تو دستش بود، گفت: راتا موافقی بریم به هدا اینا تبریک بگیم.

-بلهههههههههه

نزدیکشون شدیم. شایان و هدا تا نگاهشون به ما افتاد، بلند شدند.

هدا رو بغل کردم و تبریک گفتم.

-تبریک می گم عزیزم، ایشالا خوشبخت شید.

-مرسی عزیزم ما که خوشبخت میشیم، ولی کم کم شماهام باید به جشن مفصل عروسی برپا کنید.

هیراد: به همین زودی ها من و راتام می ریم سر خونه زندگیمون.

هدا: وای چه خبر خوبی.

اون شب خیلی خوش گذشت، هم به من، هم هیراد. ولی دیگه آخرشب کلی خسته شده بودیم. بعد جشن و همراهی عروس و دوما به خونشون، برگشتیم خونه. وقتی رسیدیم، هیراد ماشین و نگه داشت. سایه به زن و به بچه دم خونه افتاده بود. هر دو پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم.

-خانم چیزی شده؟

سرش و بالا آورد، به خانم خیلی شیک و زیبا به همراه به دختر ناز و خوشگل، دم در خونه وایساده بودند.

بعد چند ثانیه

-شما باید راتا باشید درست گفتم؟

اسم من و از کجا می دونست.

-بله من راتام، شما؟

یهو دست انداخت دور گردنم و بغلم کرد.

-راتا جون خیلی دوست داشتم، ببینمت.

-معرفی نکردید؟

تو چشمام زل زد و گفت: من زن شروینم.  
تا گفت شروین من و هیراد به هم نگاهی انداختیم.

-شروین؟

-بله. من زن شروینم، اینم دخترمونه.

باورم نمی شد شروین زن و بچه داشته باشه. گیج شده بودم

-ینی شروین زن و بچه داره؟

-بله. الان ۵ سالی میشه.

هیراد در خونه رو باز کرد. اول قبول نمی کرد بیان تو، ولی به زور آوردیمشون داخل خونه. خداروشکر امشب پدرمادر هیراد رفتند خونه مادر بزرگش. خلاصه رفتیم داخل. چهار تایمون نشستیم. خیلی دوست داشتیم از زندگی شروین می دونستم و می فهمیدم این چند ساله چی به سرش اومده.

-میشه یکم بیشتر از خودتون بگید.

-اسم من سارا است. چند سال پیش برای تحصیل رفتم آلمان. چند ماه بعد تو به کافه با به پرسی به اسم شروین آشنا شدم خیلی غمگین و ناراحت بود. اوضاع خوبی نداشت. هم یجورایی شروین به دلم نشسته بود هم می خواستم از این وضعیت روحی در بیارم. بخاطر همین باهاش موندم و تنهاش نذاشتم دو ماه بعد از آشنایمون برگشتیم ایران و بعد موافقت خانوادم ازدواج کردیم. شروین دوست نداشت تهران بمونه، برای همین واسه زندگی کردن برگشتیم آلمان. یک سال بعد خدا شیدا رو به من و شروین داد و خوشبختیمون کامل شد. اما سه چهار ماه پیش یکی، به شروین زنگ زد و گفت مقصر مرگ پدرت، عموت بوده. گفت که سر حسابای شرکت دعواشون شده و پدرش وقتی می زنه از شرکت بیرون، از عصبانیت سخته می کنه و بعد تصادف ام که فوت می کنند. شروین و دیگه نمی شد آرام کرد. خیلی عصبی بود. می خواست به ایران بیاد و از عموش انتقام بگیره. شروین بعد قضیه باباش نمی فهمید چیکار داره می کنه یک شبه همه اموالش و تو غمار از دست داد. از اون روز هی قرض رو قرض، دیگه زندگیمون رو به نابودی بود که شنید عموش و خونوادش تصادف کردند. به روز یکی از ایران به شروین زنگ زد، انگاری وکیل عموش بود. بینی پدر شما، گفت که عموت و زنو بچه اش تصادف کرده اند و مرده اند. شرکت رو هواسه و خیلی چیزای دیگه. وقتی شروین فهمید که عموش مرده، غمگین نشد کلی خندید و خوشحالی کرد. انگاری زده بود به سرش. بهم گفت دیگه هر چی عموش داشته مال خودش. چون وقتی وارث نداشته باشه به یکی از اعضای فامیلش میرسه. نقشه کشید برای ثروت باباتون. ضربه بدی به شروین خورد، وقتی که فهمید عموش مقصر بوده. راتا جون بخدا شروین پسر بدی نیست. اون شرایط روحی خوبی نداشته و نداره. تورو خدا ببخشش.

پاک گیج شده بودم، واقعا حرفی نداشتم که بزخم. به هیراد نگاهی انداختم. هیراد عصبی بود، با کمی داد رو به زن شروین گفت: چطور ببخشه؟ داشت زن من و تو آتیش می سوزوند، آگه من نمی رسیدم الان راتا مرده بود. دست هیراد و گرفتم.

-آروم باش عزیزم، گذشت، اعصاب خودت و خورد نکن.

سارا دخترش و برداشت. خواست از خونه بیرون بره که جلوشونو گرفتم. هیراد و تو یکی از اتاقا بردم و با کلی مکافات راضیش کردم، بذاره خودم تصمیمم و بگیرم.

تا خود صبح خوابم نبرد، کلی فکر کردم. نزدیکای صبح، خوابم رفت. ولی تا خوابیدم، بابام اومد تو خوابم، انگاری از یه چیزی ناراحت بود. هر چی گفتم چرا ناراحتی، جواب نداد، یهو ناپدید شد. چشمم و که باز کردم هیراد بالا سرم بود. یه لبخندی بهم زد و گفت: بلند شو عزیزم، زن و بچه شروین پایین منتظرتن، می خوان که برن.

از رو تخت بلند شدم و بعد اینکه به سر و وضع رسیدم، با هیراد از پله ها پایین رفتیم.

سارا و دختر خوشگلش رو مبل نشسته بودند، نزدیکشون شدم. از رو مبل بلند شد و گفت: راتا جون ببخش مزاحمت شدیم، ما دیگه بریم.

-کجا؟

-برم زندان ملاقات شروین و بعدشم خونه مادرم اینا.

اول به هیراد نگاهی انداختم و بعد به سارا و دخترش.

-منم باهات میام ملاقات شروین. قبل از اینکه رضایت بدم، می خوام باهات حرف بزخم.

سارا و شیدا کلی خوشحال شدند، انگار که دنیا رو بهشون داده بودند.

هیراد: خوب فکرات و کردی راتا؟

-آره عزیزم، می بخشمش اول بخاطر زن و بچه اش، دوم اینکه...

هیراد: دوم چی؟

-دوم اینکه، چون من مثل شروین نمی تونم کینه ای باشم، بابام شروین و خیلی دوست داشت، نمی خوام بابام از دستم ناراحت باشه. می بخشمش بلکه اونم بابام و ببخشه.

شیدا دست مادرش و ول کرد و تو بغلم پرید. تو آغوشم گرفتمش.

شیدا:مرسی خاله، که بابام و بخشیدی.

-خواهش می کنم عزیزم.

سارا جلو اومد و گفت:نمی دونم چی بگم راتا جون، با این کارت من و مدیون خودت کردی.ایشالا شروینم سرش به سنگ بخوره و کینه ای که به دلش هست و از این ببره.

یک ساعت بعد هیراد ماها رو دم در زندان پیاده کرد و گفتم تو ماشین بمونه تا پیام.

نمی دونم چرا دلشوره داشتم، می ترسیدم با شروین رو به رو شم. هنوز اون آتیش سوزی جلو چشمم بود.با کلی نفس عمیق و خدا خدا کردن به سارا گفتم، اول خودم میرم باهات حرف می زنم، بعد شماها.

رو صندلی نشستم و منتظر شدم. تا اومد قلبم به تپیدن گرفت. ولی خودم و کنترل کردم.با اخم نشست و گوشی و برداشت. گوشی و برداشتم.

شروین:تو اینجا چیکار می کنی؟ اومدی انتقام بگیری؟

-نه اومدم باهات حرف بزنم.

-چه حرفی؟

-شروین میدونم، وقتی فهمیدی بابات از عصبانیت سخته کرد و مرده، خیلی عصبی شدی و بابام و مقصر مرگ بابات دونستی.

-بله که بابات و مقصر می دونم، چون بابای تو باعث مرگ بابام شد.

-شروین گذشته ها گذشته. توروخدا کینه ای که به دل گرفتی و از بین ببر.بابام و ببخش اون الان دستش از این دنیا کوتاهه.

-چرا ببخشم؟تو میدونی بعد مرگ بابام چه بلایی سرم اومد؟من تو این دنیا یه پدر داشتم. بی کس شدم.روانی شدم. من عاشق بابام بودم.

-شروین میدونم که تو از لحاظ روحی ریختی بهم.حق داری اینطوری کنی، ولی خواهش می کنم بابای من و ببخش، منم تورو می بخشم که آزاد شی.

-هه، داری برای من شرط می زاری که اگه بابات و ببخشم، توام من و می بخشی؟صد سال سیاه نمی خوام ببخشی.

-شروین اگه به فکر خودت نیستی، به فکر زن و بچه ات باش. اونا چه گناهی کردن.

اخماش توهم رفت.

-تو از کجا می دونی من زن و بچه دارم؟

-دیشب اومدن پیش من

-پیش تو چرا؟

-شروین یکم به خودت بیا بشو مثل سابق و برگرد پیش خونوادت. من رضایت میدم که بیای بیرون. اون زمینی که بابام برات گذاشته ام سندش آماده است، فقط به امضای تو نیاز داره. اومدی بیرونم یه فکری ام برای شرکت کن، اوضاعش بدجور خرابه، اگه می خوای بفروشیش، من حرفی ندارم بفروشش.

حرفم و که زدم سارا و شیدا اومدند پشت من. شروین، حیران به زن و بچه اش نگاه می کرد. سارا آروم آروم اشک می ریخت، دلم براش سوخت. از رو صندلی بلند شدم. بدون گفتن حرفی تنه اشون گذاشتم و از زندان بیرون اومدم. هیراد تا من و دید، با نگرانی به سمتم دوید.

-چیشد راتا؟

-هیراد بریم دادسرا، می خوام رضایت بدم.

-مطمئنی؟

-نگران نباش، مطمئنم شروین با دیدن زن و بچه اش عوض می شه.

بعد سوار شدن، به پاسگاه رفتیم تا رضایت بدم، شروین آزاد شه.

\*یک ماه بعد\*

آخر هفته عروسی من و هیراد بود. هر دومون خوشحال بودیم. آخر هفته که شد، هیراد دم آرایشگاه دنبالم اومد. دستم و گرفت و در ماشین و باز کرد. لبخندی به هیراد تحویل دادم و نشستیم. هیرادم از اون ور سوار شد.

هیراد مثل این دیونه ها ضبط ماشین و زیاد کرده بود و بلند می خوند. نگاهش کردم. هیراد همینطوری که به جلو نگاه می کرد و می روند گفت: عروس خانم اینطوری نگاه به من نکن، تعادل و از دست می دم، تصادف می کنیم، میمیریم. بعدشم اون بیچاره ها تو باغ منتظر ما می مونن.

سرم و برگردوندم. به تا ابروم و بالا بردم و گفتم: باشه، اصلا قهرم.

بعد چند ثانیه هیراد ماشین و نگه داشت. بهم خیره شد. نگاهش نکردم. صورتم و سمت خودش برگردوند و با خنده گفت: خوبیت نداره اول زندگی با اربابت قهر کنی.

یکی با دست تو کتفش زدم و گفتم: آقا چه ارباب اربابی ام راه انداخته. به جای این حرفا راه بیفت، دیر نرسیم باغ. هیراد: بگو آشتی تا راه بیفتم.

چشمکی زدم و گفتم: باش آشتی. حالا راه می افتی ارباب.  
هیراد خنده ای کرد و گفت: باش سرورم. حالا دنده رو بزنی جا تا راه بیفتیم.  
دنده رو جا انداختم و هیراد حرکت کرد. تا اونجا با سرعت زیاد حرکت می کرد، آخریه حس کردم وسط زمین و هوام، که به دم  
باغ رسیدیم. امشب جای مامان و بابام خالی بود. ولی مطمئن ام که الان روحشون تو جشن عروسیمون هست و خوشحالن که  
دخترشون خوشبخت شده. همه دست و سوت می زدند.  
یک ساعت بعد از چیزی که دیدم تعجب کردم. شروین با زن و بچه اش اومده بودند عروسیمون. نزدیک اومدند. شروین سرش و  
پایین انداخت و گفت: حق با تو بود راتا. گذشته ها گذشته. ببخش اگه اذیت کردم و با حرفام، دلت و رنجوندم. من و سارا  
تصمیممون و گرفتیم. میخوایم ایران زندگی کنیم. درباره شرکتیم، نمی فروشم. خودم مثل سابقش می کنم.  
سارا لبخندی بهم زد و یه جعبه سرویس به سمتم گرفت.  
-بیا عزیزم اینم کادو عروسی شماها، ایشالا خوشبخت شید.  
هم و بغل کردیم.  
دیگه خوشبختیم کامل کامل شده بود. خوشحال بودم که شروین عوض شده.  
-مرسی عزیزم. ممنون شروین بابت کادو. خیلی خوشحالم که امشب اومدید. آخه از طرف عروس، هیشکی نبود. ولی با اومدن تو  
و خانوادت، خیلی ذوق کردم.  
هیراد چیزی نمی گفت، فقط لبخند می زد. سرم و رو به آسمان کردم و تو دلم گفتم: خدایا به خاطر همه چی ممنون. هیچ وقت  
این خوشبختی و ازم نگیر.  
به شروین و سارا نگاهی انداختم و گفتم: افتخار می دید یه عکس یادگاری با من و هیراد بندازید؟  
شروین لبخندی زد و گفت: حتما، چرا که نه.  
به هدا اشاره ای کردم که سمتمون بیاد. وقتی جلو اومد، ازش خواستم که با دوربینش از ماها عکس بگیره. هدا دوربینش و  
دستش گرفت. شروین و زن و بچه اش کنار من و هیراد وایساندند و با اشاره هدا به دوربین و البته همگی لبخند زنان، یه عکس  
یادگاری گرفتیم...

ویراستار: شادی خازنی

گرافیک: کوثریات

جهت دانلود رمانهای بیشتر و عضویت در انجمن به سایت ([www.98iia.com](http://www.98iia.com)) مراجعه کنید